



جلد دوم

اصیل و خونخوار

Roman98

کیمیاواری
اصیل و خونخوار

www.Roman98.Com
DES: MohadesehFarsi

هر لحظه ممکن است سرنوشت
داستان زندگی‌ات را عوض کند

نام رمان: اصیل و خونخوار (جلد دوم)

ژانر: فانتزی، معمایی، عاشقانه

نویسنده: کیمیا وارثی

خلاصه:

همیشه در تنگنای یک خاموشی مطلق، روشنایی عمیقی هم وجود دارد؛ اما گاهی داشتنِ این روشنایی زیبا، توان هم دارد. همان‌طور که یک چیز خوب، بدی هم دارد!

جنگ تمام شده است؛ ولی هم‌چنان دشمنان باقی مانده‌اند. خون‌ها ریخته شده‌اند؛ ولی هنوز هم خون‌ها برای ریخته‌شدن فراوانند. و زندگی برای یک روح مرده، باز هم می‌تواند معنای زندگی داشته باشد!

و؛ اما این بار و در این داستان، شیطان دیگر کیست؟! شیطان اهریمن و هیولای خونخوار، کیست؟

مقدمه:

«هر لحظه ممکن است سرنوشت داستان زندگی‌ات را عوض کند!»

این همان حکایت قدیمی‌ست، که سرنوشت می‌تواند تمام معادلات زندگی‌ات را به هم بزند، آن را از نو بسازد و سپس زندگی‌ات را با موجوداتی عجیب و متفاوت رقم بزند؛ اما گاهی هم این‌طور نیست، گاهی تنها سرنوشت نیست که تو را به مسیری دیگر هل می‌دهد!

بالاخره زمانی هم فرا می‌رسد که سرنوشت دست نگه می‌دارد تا تو داستان را ادامه بدهی، تا تو پایان این داستان را بنویسی. و اما پایان این داستان چیست؟ می‌خواهی چه‌طور تمامش کنی؟ اصلاً کدام را انتخاب می‌کنی؟ مرگ؟ یا زندگی؟

(نکته‌ی مهم: دوستان! اگر جلد اول این رمان رو هنوز نخوندید؛ حتماً قبل از خوندن این جلد، جلد اول رو که با همین عنوان هست مطالعه بفرمائید! با تشکر.)

یک روز خسته‌کننده و سخت دیگه!

وارد خونه شدم و در رو محکم بستم. کتونی‌های مشکی‌رنگ رو با پاهام درآوردم و بدون این‌که اون‌ها رو داخل جاکفشی طلایی‌رنگ کوچیک و چوبیه گوشه‌ی در بذارم، همون‌جا ره‌اشون کردم و پا به آپارتمان هشتادوهفت‌متریم گذاشتم.

شال نخ‌ی کرم‌رنگ رو درآوردم، کش موهای کوتاه طلاییم رو باز کردم و همون‌طور که اون‌ها رو، رو این سرامیک‌شده‌ی آشپزخونه‌ی نقلیم مینداختم، به‌سمت یخچال رفتم. با نگاه کردن به داخل یخچال، با خودم گفتم:

- یه خرید اساسی واجبه!

و در رو بستم.

چشمم به کوهی از ظرف‌های کثیف داخل سینک ظرفشویی ظرف‌شویی که از سه‌روز پیش بود افتاد و آه از نهادم بلند شد.

- عالی‌ه!

این رو زیرلبی غریدم و همون‌طور که از آشپزخونه بیرون می‌رفتم، به کش و شال روی رو این جنگ انداختم، اون‌ها رو گرفتم و به‌سمت تنها اتاق خونه‌م حرکت کردم.

زمانی که در رو هل دادم و خواستم داخل بشم، حرکت چیزی رو کنار در ورودی، بین سایه‌ای که تلویزیون رویه‌روی اون‌جا انداخته بود، حس کردم. برگشتم و نگاه سرسری‌ای انداختم؛ اما درست وقتی که چشم‌هام روی اون نقطه ثابت شد، چیزی به سرعت نور از اون‌جا گذشت و غیب شد!

مثل نسیمی بود که ثانیه‌ای بوزه و بعد ایست کنه.

متعجب و گیج بودم. یعنی از خستگی توهم زدم؟ انقدر خسته‌م؟!

این از ذهنم گذشت و با علم به این‌که مطمئناً به‌خاطر چهار ساعت کار کردن تو یه مزون لباس خسته شدم، ممکنه دچار توهم هم شده باشم؛ پس بی‌خیال شدم و پا به اتاقم گذاشتم.

اتاقم تنها با یه تخت و کمد، پنجره‌ای با پرده‌ای زخیم و سفید رنگ، و یک بخاری و میز تحریر تزئین شده بود. کاملاً ساده و درخور یک دختر بیست‌وچهار ساله که شهر و خانواده‌اش رو ترک کرده بود و با درآمد ماهیانه‌ی متوسطی، زندگیش رو به تنهایی می‌چرخوند.

به‌طرف پنجره رفتم. پرده رو کنار زدم تا پرتوهای خورشید داخل اتاق رو روشن کنن و بعد چرخیدم و به سمت تخت نامرتبم حرکت کردم. کش موهام رو، رو میز تحریر قهوه‌ای رنگ کنار تخت گذاشتم، شال رو روی تخت انداختم و شروع به باز کردن دکمه‌های مانتوم کردم.

به سومین دکمه که رسیدم و دهنم برای کشیدن خمیازه باز شد، مجدداً همون حرکت سریع رو حس کردم که از کنار در اتاق گذشت و به طرف دیگه‌ای رفت.

دست‌هام متوقف شدن و نگاهم قفل بیرون در اتاق شد. نکنه دزده؟

با این تصور چشم‌هام گرد شد و سریع به‌طرف در دویدم. تو چهارچوب در ایستادم و با نگاهی تیز همه جای خونه رو ورنداز کردم؛ اما این خونه اون‌قدری نبود که بخواد جایی برای پنهون شدن داشته باشه.

همون‌طور که با اخم و موشکفانه اطراف رو می‌پاییدم، دوباره مشغول باز کردن دکمه‌های مانتوم شدم. وقتی همه رو باز کردم و در همین حین متوجه شدم چیزی تو خونه نیست، کلافه پوفی کشیدم و با خودم گفتم:

- باید یه چرتی بزنم!

و مانتوم رو درآوردم و چرخیدم تا دوباره داخل اتاق بشم؛ اما همون لحظه دوباره اون حرکت رو، ولی دقیقاً پشت سرم حس کردم! طوری که وقتی از پشتم گذشت، نسیمی خنک وزید و موهای کوتاهم رو تگون داد.

شاید پنجره باز بود. با این فکر، عقب‌گرد کردم و با وجود ترسی که داشتم، کاملاً برگشتم و وقتی دیدم خبری تو خونه نیست، به پنجره‌ی کنار مبل راحتی نگاه کردم. نه، بسته بود!

قلبم با فشار به سینه‌م کوبونده میشد و وقتی سرمایی رو از پشت سرم، روی پوست گردنم حس کردم، درجا خشکم زد و ثانیه‌ای نفسم قطع شد.

سرمای سوزنده درست پشتم بود و مثل سوزنی تو پوست گردنم فرو می‌رفت. حالا کاملاً مطمئن بودم کسی تو خونه‌م حضور داره!

نفس‌هام از اضطراب به شمارش افتاده بود و به‌سختی بالا می‌اومد. بدنم به‌خاطر ترس یخ یخ شده بود و قفسه‌ی سینه‌م به‌شدت بالا و پایین میشد.

نمی‌تونستم چشم‌هام رو ببندم تا آرام بشم. چه آرامشی وقتی کسی درست پشت سرم ایستاده بود؟! یک قاتل؟ دزد؟ مهاجم؟ اون غریبه کی بود؟

نمی‌تونستم تحمل کنم. هوا رو بلعیدم، به‌شدت اون رو بیرون فرستادم و بعد همون‌طور که ناخن‌هام رو تو پوست دستم فرو می‌کردم، به آرومی چرخیدم و برگشتم تا بتونم اون غریبه‌ی مجهول رو ببینم.

درست زمانی که کاملاً برگشتم و رو در روی اون شدم و تونستم اون مهاجم ترسناک رو ببینم، قلبم یخ بست و بدنم از حرکت ایستاد!

چشم‌های سرخ ورم‌کرده، رگ‌های بیرون‌زده، نیش‌های تیز بیرون‌آمده از دهن، پوستی به سفیدی برف و چهره‌ای به درندگی یک شیر گرسنه! این دیگه چه موجودیه؟!

انگار مونت بود؛ چون چیزی شبیه شال رو سرش بود اما تمام موهاش بیرون ریخته بودن.

قبل از این که بخوام برای جواب سوال این که چه جنوریه کنکاش کنم، اون هیولای روبه‌روم توی صورتم خرناس بلندی کشید که آب‌های دهنش ریختن روی صورتم و از دهن و دندون‌های خودش هم آویزون شدن.

از وحشت جیغ بلندی کشیدم و به‌سرعت برگشتم و شروع کردم به دویدن.

اما قبل از این که پام از چهارچوب اتاق بیرون بره، اون هیولای ترسناک موهام رو گرفت و کشید که از پشت افتادم روش و دست‌های دورم حلقه شد و نگه‌م داشت تا تکون نخورم.

جیغ بلندی کشیدم و داد زدم:

- ولم کن... ولم کن!

چیز تیزی رو روی پوست گردنم احساس کردم و وقتی چیز سرد و خیزی هم رو گردنم کشیده شد، فهمیدم آماده‌ی گاز گرفتنم!

اون... نکنه اون، خون‌آشامه؟! خون‌آشام؟!

با فهمیدن این موضوع وحشت‌زده‌تر از قبل جیغ زدم:

- ولم کن هیولا!

و قبل از اینکه دندون‌های تیزش تو پوست گردنم فرو بره، با پام محکم بهش کوبیدم و وقتی از شوک دست‌هایش از دورم باز شد، به‌سرعت شروع به فرار کردم.

نگاهی به دوروبرم انداختم. آخه من کجای این خونه‌ی نقلی مخفی بشم؟!

سریع دویدم سمت آشپزخونه تا شاید چیزی به عنوان سلاح پیدا کردم. به وسایل نگاه کردم و با خودم گفتم کاش بیشتر فیلم‌های خون‌آشامی می‌دیدم که اگه روزی مثل امروز یکیشون بهم حمله کرد، بدونم باید چه‌جوری مقابله‌ش بایستم! بعد عقلم بهم تشر زد و گفت مگه اصلاً فکرش رو می‌کردی واقعی باشن؟!

با خشونت داد زدم:

- لعنتی!

و همون لحظه صدای خرناسی از پشتم شنیدم و وحشت‌زده دویدم سمت قیچی‌ای که داخل سینک ظرفشویی بود. فقط همین دم دست بود!

برگشتم و دیدم که خون‌آشام از داخل اتاق دوید بیرون، به‌سرعت نور این سمت اومد و مثل یه خرگوش فرزندش از روی این جست زد و پرید داخل آشپزخونه.

نفس‌نفس زنون و با دست‌های لرزونی قیچی رو جلوم گرفتم و آب دهنم رو قورت دادم. جنور روبه‌روم با اون قیافه‌ی رنگ‌پریده و ترسناکش، خرخرکنان آروم آروم سمت حرکت کرد.

انگار می‌دونست من هیچ راه فراری ندارم برای همین عجله‌ای نداشت. لبش هم که دندون‌های تیزش ازش بیرون زده بودن، به بالا مایل شده بود و انگار داشت بهم نیش‌خند می‌زد!

داشت بهم می‌رسید.

خدایا! دلم می‌خواست بشینم و زار بزنم. چرا یهو همه چی عجیب شد و همچین اتفاق غیرمنتظره‌ای برام افتاد؟!

اون بهم نزدیک و نزدیک‌تر میشد دست‌های من به‌وضوح داشتن می‌لرزیدن و هر لحظه ممکن بود قیچی از دست‌هام بیفته زمین.

تو یه تصمیم‌آنی، از جام کنده شدم و فریاد زنان به سمتش هجوم بردم و قیچی رو محکم فرو کردم تو پهلوش!

خون‌آشام خرناس بلندی کشید، دستش رو بلند کرد و با پنجه‌های تیزش توی صورتم کوبید که از شدت ضربه به عقب پرتاب شدم و پوستم سوخت.

خون‌آشام وحشیانه قیچی رو از پهلوش بیرون کشید، به طرفی پرتش کرد و بعد یهو تو یک ثانیه، جلوم ظاهر شد.

از وحشت جیغ کشیدم و چسبیدم به کابینت پشت سرم.

تمومه! تموم شد، کارم تمومه!

هق هقم گرفت و همون‌طور که اشک می‌ریختم، چشم‌هام رو بستم و محکم به هم فشارشون دادم و آماده‌ی درد و مرگ شدم.

اما هرچه‌قدر صبر کردم، هیچی حس نکردم!

آب دهنم رو فرو دادم و با ترس و وحشت، آروم لای پلک‌هام رو باز کردم و متعجب به هیولایی نگاه کردم که فقط روبه‌روم بدون هیچ حرکتی ایستاده بود! مات موندم.

صورتش داشت تغییر می‌کرد! چشم‌هاش از اون رنگ سرخ و ورم‌کرده، داشت عادی می‌شد. عادی مثل چشم‌های انسان و کم‌کم رنگش قهوه‌ای‌رنگ شد. رگ‌هایی که تو صورتش بیرون زده بودن داشتن محو می‌شدن، انگار داشتن می‌رفتن زیر پوستش! نیش‌های وحشتناک و تیزش هم تو دهنش فرو رفت و فقط پوستش همون‌طور رنگ‌پریده باقی موند.

متعجب بهش خیره شدم. حالا دقیقاً شبیه یک انسان عادی شده بود. یک زن معمولی!

با چشم‌های گرد بهش زل زده بودم که لـ*ب‌های سرخش تکون خوردن و با صدای آروم و گنجی گفت:

- افسانه!

چشم‌هام گردتر شدن و جفت ابرو‌هام پریدن بالا؛ اما بعد یهو اخم‌هام تو هم رفت. زن گیج روبه‌روم رو محکم هل دادم عقب و داد زدم:

- معلوم هست چه مرگته؟!!

اما اون هنوز نگاهش مات و مبهوت و گیج به من خیره بود.

عصبی‌تر گفتم:

- هان چیه؟! ببینم، نکنه دوربین مخفیه؟ هان؟ ایستگاه کردین منو؟!!

حالا زن بیشتر از قبل گیج به‌نظر می‌رسید. ابروهاش بالا پرید و گیج گفت:

- هان؟!!

اگه بزرگتر از من نبود یک فحش آبدارش می‌دادم!

عصبی گفتم:

- تو کی هستی؟! تو خونه‌ی من چی‌کار می‌کنی؟

انگار هنوز ویندوز مخش بالا نیومده بود. هنگ بود! نگاهش رو به پایین دوخت و آروم گفت:

- من... من این‌جا چی‌کار می‌کنم؟!!

اخم کردم و گفتم:

- گریم کرده بودی؟ نکنه واقعاً دوربین مخفیه؟!!

این رو گفتم قبل از این‌که به این فکر کنم که پس چه‌طور یهو خودبه‌خود گریمش پاک شد؟!!

دوباره به من نگاه کرد و برای بار دوم اون اسم رو آورد:

- افسانه! ببینم خودتی؟!!

گیج نگاهش کردم. افسانه؟!!

- چی میگی؟!!

سمتم اومد که سریع عقب رفتم، دست‌هام رو جلوم سپر کردم و گفتم:

- نزدیکم نشو!

اما انگار نشنید. چون اومد و دقیقاً روبه‌روم ایستاد و دستش رو سمت دراز کرد. یهوایی وحشت کردم و سریع چشم‌هام رو بستم؛ اما فقط به آرومی انگشتش رو روی پوست گونه‌م کشید.

متعجب چشم‌هام رو باز کردم. این زن چشه؟! نکنه عقب‌موندگی ذهنی داره یا مریضه؟

آروم گفتم:

- تو افسانه‌ای؟

اخم‌هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- از خونه‌ی من برو بیرون!

مستقیم تو چشم‌هام زل زد و دوباره پرسید:

- تو افسانه‌ای یا نه؟

کلافه گفتم:

- نه!

متعجب گفتم:

- نه؟!!

عصبی دوباره گفتم:

- نه. چیش عجیبه؟

آروم لب زد:

- پس چرا انقدر شبیه‌ش هستی؟

گیج نگاهش کردم که گفت:

- گونه‌های استخوانی...

دستش بالا رفت روی پلکم.

- چشمای روشن، همرنگ اون.

موهام رو لمس کرد.

- و موهای طلایی؛ اما، این کوتاهه.

هنگ کرده بودم. این چی می‌گفت؟! دوباره بهم زل زد و گفت:

- تو کی هستی؟

عصبی و کلافه هلش دادم عقب و گفتم:

- من هانیه‌م. هانیه جهانی و اون افسانه‌ای که ازش حرف می‌زنی رو نمی‌شناسم!

گیج نگاهم کرد و زمزمه‌وار گفت:

- هانیه؟!!

- بله! هانیه. و حالا دیگه از خونه‌م برو بیرون.

و رفتم سمتش و به جلو و بیرون آشپزخونه هلش دادم که ایستاد و برگشت سمتم.

گفتم:

- ولی هرکی هستی، امکان نداره انقدر شبیه افسانه باشی!

چشم‌هام رو چرخوندم و کلافه گفتم:

- ای خدا!

حالا انگار اون هم مثل من عصبی و کلافه شده بود. اخم کرد و گفت:

- تو خون‌آشامی؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟! البته که نه! یعنی چی؟ من یه انسانم!

بعد دقیق نگاهش کردم. آروم پرسیدم:

- تو... تو خون‌آشامی؟!

جوابم رو نداد، فقط کلافه و پکر رفت داخل هال و روی یکی از کاناپه‌هام نشست. متعجب و گیج نگاهش کردم. چه زن عجیبی!

رفتم سمتش که آروم گفت:

- حالم بده!

همون‌طور که مات بهش خیره بودم، آروم روی کاناپه‌ی روبه‌رو نشستم. بعد پرسیدم:

- تو خون‌آشامی؟!

گفت:

- یه خون‌آشام بدبخت!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. یعنی اون واقعاً خون‌آشام بود؟! یه خون‌آشام واقعی؟! تو خونه‌ی من؟!!

سرش رو بالا آورد، نگاهم کرد و پرسید:

- ازم نمی‌ترسی؟

گفتم:

- من... من...

مکث کردم. نمی‌دونستم؛ اما خب هیچ حسی هم نداشتم. هیچی! فقط کمی شگفتی و تعجب. همین! ترسی حس نمی‌کردم؛ البته به‌غیر از اون موقع که می‌خواست بهم حمله کنه.

انگار متوجه شد که حسم رو دقیقاً نمی‌دونم؛ چون نگاه سوالیش رو ازم برداشت، به زمین خیره شد و گفت:

- قصد کشتن نداشتم. فقط داشتم تو شهر می‌گشتم و دلتنگی‌هام رو رفع می‌کردم که یهو تشنه‌م شد. عطشم به خون ناگهانی اومد سراغم و اولین خونه‌ای که دیدم همین‌جا بود.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- دلتنگی؟

نگاهم کرد و گفت:

- من قبل از این‌که یه خون‌آشام خونخوار بشم، این‌جا زندگی می‌کردم.

یهویی دلم براش سوخت. لحنش غمگین و دلتنگ بود.

پرسیدم:

- اسمت، چیه؟

نمی‌دونم چرا؛ اما انگار عقلم رو از دست داده بودم که نشسته بودم و داشتم با یه خون‌آشام واقعی صحبت می‌کردم!

گفت:

- فاطمه.

آروم لب زدم:

- فاطمه!

بعد نگاهش کردم و پرسیدم:

- افسانه کیه؟

غمگین نگاهم کرد و گفت:

- بهترین دوستم بود.

- بود؟!

یعنی مرده بود؟! دیدم که قطره اشکی از گونه‌ش پایین چکید و گفت:

- از دستش دادم!

اوه! پس واقعاً مرده بود.

پرسیدم:

- چه‌طوری مُرد؟ تو، چه‌طوری خون‌آشام شدی؟

سر تکون داد و گفت:

- داستانش مفصله.

- برام تعریف کن.

خل بودم، می‌دونم که بودم! و شاید اون خون‌آشام هم دیوونه بود که نشسته بود و داشت یه‌جورایی با غذاش دردودل می‌کرد!

همچنان نگاهش به زمین بود و رگه‌های غم داخلش. انگار داشت سرگذشته‌ش رو مرور می‌کرد و غمگین‌تر می‌شد. و من منتظر بهش زل زده بودم.

بالاخره به حرف اومد. بدون این‌که سرش رو بالا بگیره و نگاهم کنه، تعریف کرد:

- من و افسانه مثل خواهر بودیم، دوتا دوست عالی؛ اما مثل آب و آتیش می‌مونديم.

با یادآوری اون دوران لبخندی رو لبش نشست و ادامه داد:

- باهم کل‌کل داشتیم و کنار نمی‌اومدیم؛ ولی همیشه هوای هم رو داشتیم. تا این‌که تنها خانواده‌ی افسانه، خاله‌ی مادرش که داخل یه روستای قدیمی و پرت زندگی می‌کرد، مُرد. من و افسانه رفتیم تا مدتی رو اون‌جا تو خونه‌ی خاله‌ش بگذرونیم؛ اما خب، از کجا می‌تونستیم خبر داشته باشیم اون روستای متروکه پاتوق خون‌آشاماس؟!

متعجب پرسیدم:

- اون روستا پاتوق خون‌آشاما بود؟!

سر تکون داد.

- خون‌آشامایی که تو دو گروه خلاصه می‌شدن و دشمن هم بودن و هردو گروه یه ملکه داشت. اصیل و خونخوار. اصیل‌ها سخاوتمند بودن و دنبال صلح، ولی گروه خونخوارها وحشی و درنده و فقط تشنه‌ی خون.

با شگفتی زمزمه کردم:

- اوه!

و مشتاقانه به ادامه‌ی داستان این خون‌آشام گوش سپردم.

- من و افسانه متوجهی خیلی چیزا می‌شدیم. حیوانای سلاخی‌شده و چیزای عجیبی مثل سیر و نیزه‌های چوبی.

پرسیدم:

- یعنی اینا واقعاً واقعین؟ من فکر می‌کردم فقط برای تو فیلماس.

سر تکون داد و گفت:

- ما هم تا قبل از این فکر می‌کردیم اینا همه برای فیلمای تخیلیه؛ اما فیلمای تخیلی از افسانه‌ها برگرفته شدن و افسانه‌ها از حقیقت.

مات نگاهش کردم و اون ادامه داد:

- وقتی من و افسانه تازه پی به حقیقت روستا بردیم، خیلی دیر شده بود. خونخوارها بهمون حمله کردن و من رو با خودشون بردن؛ ولی افسانه تونست فرار کنه و اصیل‌ها اون رو گرفتن. این‌جوری شد که من بین خون‌آشامای خونخوار، تبدیل به یه خون‌آشام شدم.

با چشم‌های گرد گفتم:

- اوه! یعنی، تو الان یه خون‌آشام خونخواری؟!

اون سر تکون داد و من آرام‌تر و کمی با اضطراب پرسیدم:

- و، الان یه درنده‌ی خونخواری؟!

نگاهم کرد و گفت:

- از اون زمان تا الان بیست‌ساله که گذشته، ما تغییر کردیم.

اوه، بیست‌سال؟! فقط نگاهش کردم و اون ادامه داد:

- ما هردومون در کنار اصیل‌ها و خونخوارها تغییر کردیم.

پرسیدم:

- افسانه هم خون‌آشام شد؟

سر تکون داد.

- نه. در واقع، اون از بند تولدش یه خون‌آشام اصیل بوده.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم که ادامه داد:

- مادرش جزو خون‌آشامای اصیل بود، و وقتی با یه انسان ازدواج کرد و باردار شد، افسانه با دو رگه‌ی متفاوت به‌دنیا اومد. انسان و خون‌آشام اصیل. اون دورگه بود و خودش نمی‌دونست، تا این‌که رفت پیش اصیل‌ها و بعد ماجرا رو فهمید.

- خب بعدش؟

- بعدش... خب خونخوارها دنبال افسانه بودن. می‌خواستن بکشنش! دورگه بودن برای قوم خونخوارها شوم بود و اونا و ملکه‌شون آریانا دنبال مرگ افسانه بودن؛ اما ملکه‌ی اصیل‌ها_ملکه‌ایزابل_و دوستای اصیل افسانه مواظبش بودن. تا این‌که یه شب، یه کنج‌کاوی افسانه، کار دست همه‌مون داد!

پرسیدم:

- چی‌کار کرد؟

گفت:

- ملکه‌آریانا یه پسر به اسم آیوان داشت. و خب... آیوان، متفاوت با همه‌ی موجودات دنیا بود، و خیلیم قدرتمند.

- چه‌طور؟

نگاهم کرد و گفت:

- آیوان مثل افسانه که دو رگ داشت، چند رگ داشت؛ اما نه دوتا، بلکه سه‌تا. اون یه سه‌رگه بود. سه‌رگه‌ی خون‌آشام خونخوار، گرگینه، و ساحره.

با دهن باز بهش نگاه کردم. شوکه و مات گفتم:

- اما... آخه، چه‌طور میشه؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- اون عجیب بود و خیلی متفاوت، با همه فرق داشت؛ اما همین رگه‌های مختلف و پر نیروش باعث شده بود بی‌نهایت قدرتمند باشه، قدرتمندتر از هرکسی. و مشکلی که وجود داشت، اون خونخوار بود. تصور کن، یه نفر یه آدم بد باشه، و از قضا اون آدم بد بی‌نهایت قدرت داشته باشه؛ دنیا کاملاً در معرض خطر قرار می‌گیره! و آیوان هم همین‌طور بود. بی‌اندازه قدرتمند و کاملاً وحشی و خونخوار و بی‌رحم. جوری که بین تمام موجودات ماورایی مشهور شده بود و بهش لقب‌هایی مثل شیطان بی‌رحم، شاهزاده‌ی تاریکی، یا هیولای خونخوار داده بودن!

با شگفتی زمزمه کردم:

- وای!

و بعد پرسیدم:

- خب، افسانه چی‌کار کرد؟ به آیوان مربوطه؟

گفت:

- ملکه‌آریانا، آیوان رو موقتاً کشته بود و داخل یه تابوت تو دورترین نقطه‌ی جنگل اون اطراف دفنش کرده بود؛ اما افسانه با یه کنجکاوای خطرناک، اون رو پیدا کرد و بدون این‌که بدونه داره چی‌کار می‌کنه، آیوان رو بیدار کرد!

وحشت‌زده گفتم:

- و آیوان اون رو کشت؟!!

- نه، نه آیوان نکشتش؛ اتفاقاً آیوان با وجود خونخوار بودنش قصد کشتن افسانه رو نداشت، شاید قوانین قومش برایش اهمیت نداشت، و به بقیه‌ی خونخوارها هم دستور داده بود کاری به افسانه نداشته باشن.

- مگه افسانه تو قلمرو خونخوارها بود؟!!

گفت:

- آیوان اون رو با خودش به قصر خونخوارها برد و همون‌جا پیش خودش نگاهش داشت. آیوان مادرش رو کشت و بعد شد پادشاه خونخوارها، خیلی قدرتمند و خیلیم طمع‌کار! اما بعد از مدت‌ها مشکلی رخ داد.

پرسیدم:

- چه مشکلی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- افسانه، به آیوان علاقمند شده بود.

دهنم از تعجب و شگفتی باز موند و اون ادامه داد:

- نمی‌دونم؛ اما فکر می‌کنم آیوان هم نسبت به افسانه تمایل داشت. اونا مدام باهم بودن و خب، باهم مهربون بودن و این برای همه‌ی ماها عجیب بود. کسی که عاشق یه هیولای خطرناک و بی‌رحم بشه که آوازه‌ش همه‌جا پیچیده، و هیولایی که هیچ احساسی نداره و به بی‌رحم بودن معروفه به کسی علاقمند بشه!

مکث کرد و دهن من همچنان بدون حرفی باز بود. نگاهم کرد، از حالت خندید و گفت:

- می‌دونم عجیبه؛ اما همه‌چی ممکنه. خب، این لابه‌لا ما متوجه شدیم آیوان نقشه‌هایی برای پادشاهیش داره، می‌خواست قدرتمند بشه و به همه سلطنت کنه؛ به‌خاطر همین داشت خون همه‌ی موجودات دنیای ماوراء رو جمع می‌کرد تا با نوشیدن اونا قدرتمندتر بشه و بتونه به همه‌ی دنیای ماوراء تسلط پیدا کنه؛ اما خب این خون‌ها هم یه رازی داشتن که هیچ‌کس نمی‌دونست.

پرسیدم:

- چی؟!

- همه فکر می‌کردن خون ماوراء آدم رو شکست‌ناپذیر و قدرتمند می‌کنه؛ اما برعکس این، خون ماوراء کاملاً خطرناک بود. با نوشیدن خون موجودات ماورایی درجا می‌مردی.

متعجب نگاهش کردم و اون ادامه داد:

- من و افسانه و چند نفر از دوستانمون تصمیم گرفتیم به اصل‌ها اطلاع بدیم تا بعد با بقیه‌ی خونخوارها متحد بشیم و بتونیم جلوی آیوان رو بگیریم. چون تسلط آیوان روی دنیای ماوراء باعث میشه نه تنها زندگی اصل‌ها، بلکه حتی زندگی خونخوارها هم تباه بشه. ما شروع کرده بودیم به متحد جمع‌کردن و خب این لابه‌لا فهمیدیم افسانه از آیوان بارداره و اینم یه بدبختی دیگه بود!

با شگفتی نگاهش کردم و متعجب پرسیدم:

- افسانه از اون بی‌رحم باردار بود؟!

دهم باز و چشم‌هام گرد گرد شده بود. از این شوکه‌تر نمی‌شدم.

- وای خدا!

اون گفت:

- برای همه‌مون عجیب بود. یه دختر از آیوان که نه مثل پدرش سرگه بود نه مثل مادرش دورگه. اون تمام رگه‌های پدر و مادرش رو به ارث برده بود. خون‌آشام اصل، خون‌آشام خونخوار، انسان، گرگینه و ساحره.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- یه پنج‌رگه!

گفت:

- افسانه دخترش رو به دنیا آورد و اسمش رو رویا گذاشت؛ اما آیوان هنوز خبر نداشت دختردار شده. ما همچنان دنبال متحدهامون بودیم و افسانه اصرار داشت تا بره پیش آیوان، رویا رو نشونش بده تا بلکه شاید آیوان با فهمیدن این‌که پدر شده، دست از خودخواهی‌هاش و بی‌رحم‌بودن‌هاش برداره؛ اما آخرش برنگشت!

با این حرف ناامید شدم. تمام این‌ها انگار برام مثل یه فیلم مهیج و تخیلی بود و حالا پایانش به میلم ننشسته بود.

ولی یهو با حرفی که زد، تازه فهمیدم این پایانش نیست:

- برنگشت نه به‌خاطر این‌که آیوان گرفته بودش یا کشته بودش. برنگشت چون ملکه‌آریانا توسط یکی از نزدیکان ما دوباره به زندگی برگشته بود و با تمام موجودات دنیای ماوراء متحد شده بود تا آیوان رو نابود کنه. و وقتی آریانا متوجه شد که حالا آیوان یه وارث هم داره، تصمیم گرفت هم سرگه، هم دورگه و هم بچه‌شون، پنج‌رگه رو بکشه.

دست‌هام رو جلوی دهنم گذاشتم و مات نگاهش کردم.

این وحشتناک بود! اون‌ها شبیه یه خانواده شده بودن و دقیقاً وقتی که قرار بود همه چی درست بشه، باید آریانا پیداش می‌شد؟!

فاطمه ادامه داد:

- خوشبختانه ما به‌همراه متحدهامون به دادشون رسیدیم و رفتیم به کمکشون، و این شروع یه نبرد سخت با آریانا و موجودات ماوراء بود. جنگ وحشتناک و خونی بود، کاملاً ترسناک و مرگبار؛ اما خب، آخرش پایان‌چندان خوشی نداره!

سریع پرسیدم:

- چرا؟ مگه چی شد؟

نگاهش رو به زمین دوخت، سرش رو تکون داد و گفت:

- ما پیروز شدیم، حتی آریانا هم مرد؛ اما دقیقاً قبلش، افسانه با آریانا که سعی داشت رویا رو بکشه درگیر شد و خب... رویا رو نجات داد، آریانا هم کشت؛ اما قبلش آریانا خون ماوراء رو به خورد افسانه میده و...

از این جا مکث کرد و ادامه نداد، و من دیگه تا تهش رو رفتم. مبهوت نگاهم رو ازش برداشتم و به زمین دوختم. پس این پایانش بود. مرگ افسانه و پیروزی! چه عجیب.

داستان عجیبی بود. یه داستان عجیب و جالب! و من واقعاً تحت تأثیرش قرار گرفته بودم.

باور نمی کردم واقعی باشه! انگار فقط یه داستان تخیلی دروغین بود. همه ش فکر می کنم انگار یه کتاب خوندم یا یه فیلم دیدم، نه این که واقعاً این ها واقعی بود! وقتی فکر می کنم تمام این ها زمانی اتفاق افتادن و واقعی ان، گیج و متعجب و شگفت زده می شدم.

با صدایش به خودم اومدم:

- اینم از داستان من... داستان دوستم، داستان اصیل و خونخوار.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- الان چی؟

نگاهم کرد. گفت:

- سؤال نداره. الان تمام ماها پیش هم زندگی می کنیم. اصیل ها و خونخوارها دوستان هم هستن و تو یه قصر بزرگ و مشترک که سال ها پیش آیوان برامون ساخت، زندگی می کنیم.

- آیوان؟

گفت:

- ملکه ایزابلا دیگه خیلی پیر بود تا بخواد اصیل ها رو اداره کنه؛ بنابراین آیوان الان رهبر همه ی اصیل ها و خونخوارها س.

متعجب نگاهش کردم. آیوان؟! یعنی دیگه تغییر کرده؟ دیگه مثل قبل نیست؟ آدم می تونه انقدر عوض بشه؟ حتماً به خاطر افسانه و دخترش رویا بوده.

تو فکر بودم که با بلند شدن فاطمه سریع به خودم اومدم و نگاهش کردم. ایستاد و سمت در رفت و گفت:

- بابت این که ترسوندمت و خواستم بهت حمله کنم عذر می خوام آدمیزاد.

سریع بلند شدم و گفتم:

- کجا میری؟

دستگیره ی در رو گرفت و پرسید:

- این در خروجیه؟

و بازش کرد.

- درسته.

و خواست بره که سریع رفتم سمتش و گفتم:

- وایسا!

برگشت سمت من و گفت:

- چرا؟

واقعاً چرا؟! چرا جلوش رو گرفتم؟ داره میره، خب به من چه؟ چی کارش دارم دیگه؟

گفتم:

- خب... من... آم...

ل*بم رو گاز گرفتم. نمی‌دونستم چی بگم!

منتظر ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. دل رو زدم به دریا و اولین چیزی که تو دلم بود رو گفتم:

- خب من دیگه نمی‌تونم با دونستن تمام اینا و فهمیدن این‌که خون‌آشاما واقعین این‌جوری زندگی کنم!

گفت:

- کاش می‌تونستم ذهنت رو پاک کنم؛ اما نمی‌تونم.

سریع گفتم:

- نه نه! من با این مشکل ندارم. من...

مکث کردم. سوالی نگاهم کرد و پرسید:

- چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- زندگی خون‌آشامی پر از هیجانه، پر از چالش و خطر. و زندگی انسانی هر روزش یکیه و کسل‌کننده‌س. نمی‌گم من رو خون‌آشام کن، فقط می‌گم که... خب، یه کاری کن برام. من حالا با دونستن اینا نمی‌تونم آرام باشم و بقیه‌ی زندگی خسته کننده رو ادامه بدم!

- آخه من چی کار می‌تونم برات بکنم؟

واقعاً چی کار می‌تونست بکنه آخه؟ جداً انگار من عقلم رو از دست داده بودم!

سکوت کرده بودم که سر تکون داد و گفت:

- من نباید برات تعریف می‌کردم، متأسفم! اما دیگه باید برم.

و عقب‌گرد کرد و همین‌که پاش رو از در بیرون گذاشت، از جا پریدم و بلند گفتم:

- من رو با خودت ببر!

سرجاش خشک شد. برگشت سمت و با چشم‌های گرد نگاهم کرد که ادامه دادم:

- آره، من رو با خودت ببر. خواهش می‌کنم!

ابروی بالاداخت و گفت:

- آخه دخترجون ببرمت بین یه میلیون خون‌آشام که چی؟!

سریع گفتم:

- تا حقیقت رو بفهمیم.

پرسید:

- حقیقت؟

- آره. این‌که چرا من انقدر شبیه افسانه‌م.

- این مسئله‌ای نیست که مهم باشه، چیز چندان عجیبی هم نیست.

و خواست بره که سریع بازوش رو گرفتم و گفتم:

- چرا، چرا هست. چرا نباشه؟ خیلیم عجیبه. این همه شباهت؛ واقعاً چه طور می‌تونه ممکن باشه؟ من رو با خودت ببر. خواهش می‌کنم. بذار بفهمیم چرا این جوریه، و بعدش قول میدم بدون دردسر برگردم. خواهش می‌کنم، لطفاً!

فقط نگاهم می‌کرد. ملتمسانه گفتم:

- من حتماً به افسانه ربطی دارم. خواهش می‌کنم!

با التماس بیشتری بهش زل زدم و اون تنها تو سکوت و بی‌حرکت، متفکر نگاهم می‌کرد.

(همون ساعت_قلمرو اصیل و خونخوار)

کلافه در رو با پام بستم و خسته به سمت میز کارم حرکت کردم. خودم رو انداختم روی صندلی و همون طور که از خستگی از ته گلویم ناله بیرون می‌اومدم، پاهام رو بلند کردم و روی میز گذاشتم.

سرم درد می‌کرد و عضلات بدنم به خصوص پاهام تیر می‌کشیدن. چه قدر فشار کار زیاده که این بلا مثل یه انسان عادی پر مشغله، سر من اومده!

چشم‌هام رو بسته بودم و سعی می‌کردم کمی خودم رو آرام کنم که صدای در بلند شد و کسی داخل اومد. چشم‌هام رو بسته نگه داشتم که صدای آشنایی گفت:

- چه قدر خسته به نظر می‌رسی.

چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن ایزابلا صاف نشستم و پاهام رو برداشتم.

گفت:

- راحت باش.

و جامی روی میز گذاشت.

خم شدم و جام رو برداشتم و خون داخلش رو سر کشیدم. با ورود محتویاتش به بدنم، انگار انرژی گرفتم و خستگی از بین رفت. با احساس اون حس عالی و ناب، ناله‌ای آه مانند از گلویم بیرون اومد و نمونه‌های خستگی از بین رفت.

جام خالی رو روی میز گذاشتم.

ایزابلا گفت:

- حالت جا اومد؟

صاف روی صندلی نشستم و گفتم:

- ممنون.

لبخند زد و سر تکیه داد.

خوبه که این زن به فکر من بود و گاهی هم تو کارها کمک می‌کرد. با این‌که دیگه حکماً ملکه نبود؛ اما همچنان هم قابل احترام بود و به همه کمک می‌کرد.

- خب آیوان، امروز چه جوری بود؟

این رو ازم پرسید و من جواب دادم:

- کنترل گارد نظامی خونخوارها و اصیل‌ها، آموزش سربازهای جدید، سروکله‌زدن با حواس‌پرت‌ها، بررسی اطراف قصر، پاک‌سازی جنگل از مزاحم‌ها. همین بود؛ اما هرکدوم سختی‌های خودش رو داشت.

ایزابلا خندید و گفت:

- خلاصه بگی، به روز سخت دیگه.

سر تکون دادم.

- دقیقاً.

این رو گفتم و روی میز خم شدم و کاغذهایی که روش پخش بود رو برداشتم تا دسته کنم.

ایزابلا گفت:

- خب حالا بگو ببینم، از صبح تا الان که این کارا رو کردی، به چیز دیگه‌ای هم سر زدی؟

کاغذها رو یکی‌یکی روی هم چیدم و گفتم:

- در واقع اصلاً وقت نکردم. الانم چون خیلی خسته شدم به کامرون و لنو گفتم برن برای کنترل باقی چیزا تا کمی استراحت کنم.

- گویا منظورم رو متوجه نشدی.

نگاه از کاغذها برداشتم و نگاهش کردم.

- نه گویا نشدم!

گفت:

- منظورم این بود آیوان... به رویا، دخترت، سر نزدی؟

با فهمیدن منظورش، از کارم متوقف شدم و فقط نگاهش کردم. بعد نگاهم رو ازش گرفتم و بدون حرفی به کاغذها زل زدم.

جوابم رو فهمیده بود.

- پس نزدی.

آروم گفتم:

- وقت نکردم!

سر تکون داد، بعد بلند شد و همون‌طور که سمت در می‌رفت گفت:

- درک می‌کنم؛ ولی خودت رو ازش دور نکن آیوان، اون به‌غیر از تو کسی رو نداره.

و از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

به در بسته خیره شدم. می‌دونستم حق با ایزابلانه، قبول دارم و خیلی هم سعی می‌کنم پدر خوبی برای رویا، تنها یادگاری افسانه باشم؛ اما واقعاً کارها زیاده و اداره‌ی میلیون‌ها خون‌آشام و قصر، وقت کافی بهم نمیدن. خصوصاً این‌که این رو هم می‌دونم رویا چه‌قدر حساس و احساساتی‌ه. اون بی‌نهایت شکننده‌س و همیشه باید مراقبش باشم، همیشه.

از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. توی راهرو حرکت کردم و به این فکر کردم اگه افسانه الان این‌جا بود، چه‌قدر همه چی عالی و بهتر می‌تونست بشه. چیزی که همیشه بهش فکر می‌کنم. افسانه!

کسی که دنیای من رو تغییر داد، از تنهایی و خودخواهیم بیرونم آورد و بعد خودش تنهام گذاشت!

مقابل در ایستادم. دستگیره رو گرفتم و آروم پایین دادم. قدم به داخل اتاق گذاشتم و چشم چرخوندم تا پیداش کنم. کنار پنجره بود. روی طاقچه‌ی پنجره نشسته بود و تا کمر خودش رو بیرون برده بود و پایین رو می‌دید.

داخل شدم و در رو بستم. با صدای در، از پنجره اومد داخل و سمتم چرخید. با دیدنم لبخند زد و گفت:

- سلام.

بعد دوباره به بیرون پنجره زل زد. سمتش رفتم و کنارش ایستادم. به منظره‌ی پایین و جنگل سرسبز بیرون قصر نگاه کردم که گفت:

- خیلی قشنگه، مگه نه؟

گفتم:

- قشنگه...

نیشش باز شد و من اضافه کردم:

- و خطرناک.

بلافاصله نیشش بسته شد و من کمرش رو گرفتم، کشیدمش داخل و پنجره رو بستم. قیافه‌ی آویزونی به خودش گرفت و غرولند کرد:

- بابا!

برگشتم سمتش و گفتم:

- هر چیز زیبایی می‌تونه خطرناک هم باشه رویا.

اخم کرد و گفت:

- ولی اگه محتاط و باهوش باشی هرگز خطر تهدیدت نمی‌کنه!

- خطر همیشه در حال تهدیده و همیشه هم در کمینت نشسته.

- اما گاهی هم باید خطر کنی تا خودت تهدیدی برای خطر به حساب بیای!

این بار اخم کردم و صدام بلندتر شد:

- ولی نه به قیمت جونیت!

با فریاد عصبیم، شوکه نگاهم کرد و چند قدم عقب رفت. زیاده‌روی کردم!

چشم‌هام رو بستم و نفسم رو کلافه بیرون دادم. سعی کردم تا آرام باشم. بعد چشم‌هام رو باز کردم، نگاهش کردم و سمتش رفتم. بازوهایش رو گرفتم و گفتم:

- دخترم، عزیزم، من نگرانم که نمی‌ذارم بری بیرون. اون بیرون هر خطری می‌تونه باشه و ممکنه بهت آسیب بزنه. من نمی‌خوام مثل مادرت از دستت بدم!

با چشم‌های غمگینش بهم زل زد و آرام گفت:

- ولی من اون قدر بزرگ هستم که بتونم از خودم محافظت کنم بابا. بیست سالمه، دیگه بچه کوچولو نیستم!

فقط نگاهش کردم و این بار با بغض ادامه داد و چشم‌های بنفشش اشکی شدن:

- خسته شدم دیگه. این جا تنهام، دوستی ندارم، تو این قصر حبس شدم و نمی‌داری برم بیرون چون ممکنه آسیب ببینم، مادر ندارم، و توام هیچ وقت وقت کافی نداری. خسته شدم بابا، خسته!

حالا حق هقش اوج گرفت و شروع به گریه کرد.

ناراحت نگاهش کردم.

- اوه عزیزم!

کشیدمش تو بغلم و سرش رو به سینه‌م چسبوندم. دست‌هایش دورم حلقه شد و اشک‌هایش پیرهنم رو خیس کرد. موهای بلند و طلایی‌رنگش رو نوازش کردم و بوسه‌ای روشن زدم.

نمی‌دونستم باید چه‌طور بهش بفهمونم از عشقمه که نمی‌ذارم بیرون بره، از دوست داشتنمه که نمی‌خوام دخترم آسیب ببینه. واقعاً نمی‌دونستم چه‌جوری بهش بگم.

کمکم تو آغوشم آروم گرفت و گریه‌ش بند اومد؛ اما ره‌اش نکردم، نمی‌خواستم ولش کنم. می‌خواستم حداقل برای چند ثانیه هم که شده، دخترم رو کنارم داشته باشم و هردومون کنار هم آروم بشیم. من کنارش، با بوییدن عطری که برای افسانه بود و دخترم هم داشتش، و اون کنارم با دوستن این‌که همیشه کنارشم و هرگز اجازه نمیدم اتفاقی براش بیفته.

نفس عمیقی کشیدم و موهایش رو دست کشیدم و نوازش کردم. ولی وقتی دستم به گردنش خورد و دیدم پوستش سرده، بازوهایش رو گرفتم و از بغلم کشیدمش بیرون. نگران نگاهش کردم و پرسیدم:

- چرا سردی؟

نگاه گیجش رو ازم گرفت، سرش رو تکیه داد و زمزمه کرد:

- نمی‌دونم.

- خون نخوردی درسته؟

نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌خواستم مزاحم کارت بشم.

با دلخوری نگاهش کردم. فقط به‌خاطر این‌که من کار داشتم، نیومده پیشم تا بهش خون بدم و خودش رو تشنه نگه داشته. چه قدر ازش دور بودم که فکر می‌کرد کار برام مهم‌تر از خودش!

موهایش رو از صورتش کنار دادم و گفتم:

- باید بهم می‌گفتی رویا.

- *بیش رو به پایین متمایل کرد و گفت:

- خب شرایطش رو نداشتم.

- من تو هر شرایطی باشم هم باعث نمیشه به دخترم توجه نداشته باشم و نیازهایش رو برآورده نکنم.

بهم نگاه کرد و لبخند ملایمی رو *بیش نشست. همین‌که از حرف‌ها و کارهام غیرمستقیم می‌فهمید چه قدر دوستش دارم، بس بود. این هوش و درک بالایش رو می‌رسوند!

متقابلاً من هم بهش لبخند زدم و بعد مچ دستم رو مقابلم گرفتم، رگم رو با دندونم پاره کردم و جلوش گرفتم.

- بخور دخترم.

نفس عمیقی کشید و بعد با مکث، دستم رو گرفت و مچم رو به دهنش نزدیک کرد.

می‌دونستم سختشه ازم خون بخوره، به‌جورایی انگار خجالت می‌کشید و می‌دونستم خیلی براش سخته؛ اما مجبور بود، به‌غیر از خون من هیچ خون دیگه‌ای نمی‌تونست بخوره! نمی‌شد گفت این تقصیر کسیه. افسانه مدتی فقط از من خون می‌خورد، و انگار همون زمان هم باردار بوده؛ همین باعث شده وقتی رویا تو رحمش در حال رشد کردن بوده، فقط از اون خون تغذیه کنه و با اون رشد کنه، و حالا فقط و فقط خون منه که گرسنگیش رو رفع می‌کنه. خونی به‌غیر از خون من رو چند بار امتحان کردیم روش، ولی هربار همه رو استفراغ کرد! از همون نوزادی از من می‌خورد و تو سن شونزده‌سالگی‌ش دیگه متوجه شدم که داره معذب میشه و سختشه ازم بنوشه.

خون دستم بالاخره بند اومد و زخمش بسته شد. مچم رو ول کرد و رفت و روی تختش نشست. می‌دونستم الان عذاب وجدان داره.

سمتش رفتم و کنارش نشستم. دستم رو دراز کردم و دست ظریفش رو تو دستم گرفتم. حالا گرم شده بود. با شستم دستش رو نوازش کردم و گفتم:

- این موضوعی نیست که بخوای بهش فکر کنی.

همون‌طور به زمین زل زده بود، نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

- می‌دونم ولی، سخته! این‌که تغذیه‌م بشه خون پدرم و فقط با خون پدرم سیر بشم. شاید یه روزی باشه که نتونستی بهم خون برسونی، تو همیشه پیشم نیستی.

دستش رو تو دستم فشردم و گفتم:

- من همیشه کنارتم رویا.

سر تکون داد و گفت:

- توام بالاخره مثل مامان ترکم می‌کنی.

فقط بهش زل زدم.

نه، این درست نبود. من هرگز ترکش نمی‌کنم. افسانه هم هیچ‌وقت ترکش نمی‌کرد، اما مجبور شد. مجبور شد به‌خاطر نجات جون دخترمون اون کار رو بکنه. با آریانا درگیر بشه و...

بقیه‌ش فکر کردن نداره؛ فقط باعث میشه عصبی بشم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مادرت هرگز نمی‌خواست ترکت کنه؛ اما اتفاق، اتفاقه. ناخواسته بود.

نگاهم کرد و گفت:

- اگه اتفاقی برای تو بیفته چی؟

بهش لبخند زدم. نزدیک‌تر شدم و صورتش رو بین دست‌هام قاب گرفتم.

دختر من به‌شدت از تنهایی می‌ترسید، و من باید بهش ثابت می‌کردم هرگز تنهاش نمی‌ذارم. هرگز زندگیم رو تنها نمی‌ذارم. این دختر تنها چیزی بود که برام ارزش واقعی داشت و من هیچ‌وقت حاضر نمی‌شدم ترکش کنم.

تو چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- هر اتفاقی بیفته، آسمون به زمین بیاد، تمام هیولاها حمله کنن و بخوان من رو نابود کنن، دنیا به آخر برسه، من هیچ‌وقت هیچ‌وقت هیچ‌وقت، تنهات نمی‌ذارم عزیزم. این چیزیه که بهت قول میدم. بهت قول میدم هرگز ترکت نکنم دخترم.

انگار حالا آرام شده بود. خیالش راحت شد.

بهم لبخند زد و چشم‌های بنفشش برق زدن. لبخندم عمیق شد و سرش رو با دستم خم کردم و بوسه‌ای رو پیشونیش زدم. بعد بلند شدم و گفتم:

- بهتره یه‌کم بخوابی.

با لبخندی که هنوز رو لبتش بود، به حرفم گوش داد و به بالای تخت خزید و دراز کشید. سمتش رفتم و پتوش رو روش کشیدم.

گفتم:

- یه کوچولو بخواب، وقتی بیدار شدی با خودم می‌برمت بیرون تا کمی بگردی.

لبخندش عمق گرفت و گفت:

- ممنونم.

خیالم راحت شد که خوشحاله. پس عقب‌گرد کردم و سمت در رفتم. دستگیره رو گرفتم و کشیدمش پایین و زمانی که خواستم برم بیرون، صدام زد:

- بابا؟

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم که بهم لبخند زد، عمیق نگاهم کرد و گفت:

- خیلی دوستت دارم بابا.

چند لحظه خشک ایستادم. «خیلی دوستت دارم بابا، خیلی دوستت دارم بابا، خیلی دوستت دارم...». مدام تو ذهنم تکرار می‌شد.

انگار قلبم با هریار تکرارش آروم می‌شد. مثل به ریتم شیرین و دوست‌داشتنی بود برام و مدام تکرار می‌شد.

لبخندی ملایم و آروم رو لـ*بم نشست. نگاهش کردم و آروم گفتم:

- منم دوستت دارم دخترم، خیلی زیاد!

با لبخند خوشحالش بهم نگاه کرد و بعد غلت زد و خوابید.

چند ثانیه همون‌جا ایستادم و نگاهش کردم. بعد بالاخره به خودم اومدم و از اتاق خارج شدم و در رو بستم.

(فاطمه)

دلم می‌خواست سرم رو اون‌قدر محکم می‌کوبیدم به دیوار که پترکه! رسماً داشت روانیم می‌کرد.

از پنجره‌ی قصر نگاهی به سالن خالی انداختم که یهو کسی از پشتم بهم کوبیده شد. کلافه و عصبی برگشتم و آروم غریدم:

- چرا تو تعادل نداری؟

برگشت سمت و گفتم:

- ندیدم سنگ رو آخه!

با حرص نگاهش کردم و دوباره برگشتم و سالن رو از پشت شیشه بررسی کردم. خبری نبود. سریع چفتش رو باز کردم و هلش دادم و باز شد.

گفتم:

- بیا.

و پام رو روی برآمدگی دیوار گذاشتم، خودم رو بالا کشیدم و بعد از چهارچوب پنجره به داخل پریدم. به سرعت صاف ایستادم و چرخیدم و گفتم:

- زود باش بیا تا کسی نیومده.

سر تکون داد و با عجله اومد طرف پنجره. دست‌هاش رو گذاشت روی قسمت‌های چهارچوب و بعد خودش رو بالا کشید. زور می‌زد تا بیاد بالا و فقط تا نیمه اومده بود.

کلافه چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و رفتم سمتش. دست‌هام رو دراز کردم تا بگیرم و بکشمش این‌ور که یهو خودش رو بالا کشید و بعد افتاد روم و هردومون با صدای تلیی پخش زمین شدیم!

چشم‌هام رو محکم به هم فشار دادم و ناله‌ای کردم که هانیه سریع از روم بلند شد و هول‌زده گفت:

- وای ببخشید!

نیم‌خیز شدم، نشستم و همون‌طور که پشتم رو از درد ماساژ می‌دادم، با چشم‌هام یه چشم‌غره‌ی حسابی بهش رفتم که لبخند شرمنده‌ای زد.

بلند شدم و لباس‌هام رو تگوندم و گفتم:

- بریم دیگه.

و داخل راهرو حرکت کردم و سمت راهپله‌ای که گوشه‌ی راهرو بود رفتم تا به طبقه‌ی بالا و اتاقم بریم. هانیه پشت سرم حرکت کرد و پرسید:

- این‌جا قصر اصیل‌ها و خونخوارها؟

- پس چی فکر کردی؟

شروع کردم از پله‌ها بالا رفتن. دنبال حرکت کرد و گفت:

- این‌جا رو آیوان ساخته؟

جواب دادم:

- آره.

متنفر بودم از این‌که مدام سؤال و جواب بشم. حالا این دختر انسان هم داشت یک‌سره ازم سؤال می‌پرسید. خُل شدم!

از پاگردی که به‌طرف یه راهروی دیگه می‌رفت گذشتیم و سمت پاگرد چپ رفتیم و ادامه‌ی پله‌ها رو طی کردیم.

دوباره ازم پرسید:

- چرا انقدر راهرو داره؟

کلافه جواب دادم:

- کل قصر و همه‌ی سالن‌ها و طبقات پر از راهروئه. آیوان این‌جوری ساخت چون معتقد بود راهروها علاوه‌بر این‌که فضای قصر رو بیشتر می‌کنن، می‌تونن تودرتوهای خوبی برای مخفی‌شدن از حملات دشمنان باشن.

با شگفتی گفت:

- عجب!

بالاخره به طبقه‌ی بالا رسیدیم. آخرین پله رو بالا رفتیم و بعد پا به راهروی بزرگ این طبقه با تعداد زیاد درهاش گذاشتم. در حال حرکت سمت هشتمین در بودم که باز صدایش اومد:

- چرا قصر ترکیبی از رنگای سیاه و طلایی...

واقعاً دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. بس بود!

وسط حرفش، خشمگین برگشتم طرفش و با صدای بلندی گفتم:

- حالا بذار من یه سؤال بپرسم. چرا؟ چرا آخه انقدر سؤال می‌پرسی؟!

همون لحظه صدایی از پشت سرم گفت:

- این‌جا چه خبره؟

و باز هم سؤال! خنده‌داره.

برگشتم و درکمال تعجب، با آیوان روبه‌رو شدم! بدبخت شدم!

اون، با اون ابهتش مقابلم ایستاده بود و با ابروی بالا رفته منتظر جوابم بود. و من در حالی که دهنم فقط باز و بسته می‌شد و هیچ صدایی ازش بیرون نمی‌اومد، با چشم‌های گرد و شوکه بهش خیره شدم.

سرش رو سؤالی تکون داد و من با بدبختی زیون باز کردم:

- خب من... من بیرون بودم! تازه الان برگشتم!

همچنان یکی از ابروهاش بالا بود و موشکفانه نگاهم می‌کرد.

گفت:

- ارفاق می‌کنم و ازت نمی‌پرسم چرا این وقت شب اومدی؛ اما...

از وراى شونهم نگاهی به پشتم انداخت و ادامه داد:

- یه غریبه همراهته و باید توضیح بدی.

رسمأ به فنا رفتم! الان چی بگم؟ بگم انسانه؟ وای الان قیافه‌ش رو ببینه چی می‌گه؟!!

با تته‌پته گفتم:

- خب اون دوستمه! ام... قراره امشب پیشم باشه.

یهو هانیه سرش رو از شونه‌م رد کرد و خیره بهم پرسید:

- یعنی شب بمونم؟!

چرا؟ چرا خونت رو نخوردم و از شرش خلاص نشدم؟ از خودم متنفرم! چشم‌هام رو بستم و محکم از حرص به‌هم فشارشون دادم. همه‌چی کلاً خراب شد. حالا بیا جمعش کن!

آیوان پرسید:

- می‌تونم ببرسم شما...

اما یهو وسط حرفش مکث کرد. چشم‌هام رو با بی‌زاری باز کردم دیدم که صورت بهت‌زده‌ش و نگاه بنفشش خشک شدن روی هانیه. عالی شد!

لـ*ب‌های کیودش آروم تگون خوردن و زمزمه‌وار گفت:

- افسانه!

سریع گفتم:

- اون افسانه نیست آیوان!

نگاهم کرد و بلافاصله توضیح دادم:

- اون افسانه نیست؛ فقط به‌طور عجیبی شبیه‌شه! اسمش هانیه‌س. امروز دیدمش و خب... خیلی خیلی اصرار کرد تا بیارمش این‌جا.

حالا جای نگاه بهت‌زده، اخم‌هاش تو هم رفته بود. عصبی گفتم:

- و باید از کجا می‌دونست چنین جایی وجود داره؟ که خون‌آشاما واقعین؟

هانیه آروم اومد و کنارم ایستاد و با صدای آرومی گفت:

- خب فاطمه برام تمام ماجرای بیست سال پیش رو تعریف کرد و من... خب، نمی‌تونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم!

آیوان چند ثانیه به صورت هانیه خیره شد. می‌دونستم با دیدن صورتش حس می‌کرد تو صورت افسانه زل زده. خود من هم دقیقاً همین حس رو داشتم؛ اما باید می‌دونستیم که اون در واقع افسانه نیست. افسانه‌ی ما مُرده! خیلی سال پیش.

(آیوان)

فقط برای چند لحظه، ماتِ صورت اون دختر شدم و همین باعث شد چهره‌ی افسانه جلوم ظاهر و تمام خاطراتم باهاش زنده بشه. فقط همین چند لحظه!

امکان نداشت، اصلاً امکان نداشت انقدر شبیه‌ش باشه! این همه شباهت! حتی قد و هیکل و همه‌چی. انگار افسانه بعد از بیست سال جلوم ایستاده. و با فکر کردن به این، قلبم تندتند شروع به تپیدن می‌کرد.

فهمیدن این‌که اگه یه روزی دوباره افسانه رو کنارم داشته باشم، کنار من و دخترم، باعث میشه یه حس عالی و شیرین بهم دست بده و قلبم بی‌قرار بشه. و قطعاً اگه دوباره به‌دستش بیارم، دیگه هرگز اجازه نمیدم دوباره از دستش بدم. هرگز!

زمانی که دختر رویه‌روم به‌خاطر معذب شدنش از نگاه خیرم تگونی خورد، بالاخره به خودم اومدم. چند بار پلک زدم و سعی کردم تمرکز کنم و نگاهم رو ازش برداشتم. به فاطمه نگاه کردم و گفتم:

- برش گردون.

اگه تو یه موقعیت دیگه بود، مطمئناً یه برخورد شدید نشون می‌دادم و طرف مقابل رو تنبیه می‌کردم؛ اما الان فرق می‌کرد. ذهنم حسابی به هم ریخته بود و چهره و خاطرات افسانه یه دقیقه هم دست از سرم برنمی‌داشت. نمی‌تونستم درست تمرکز کنم و از طرفی نمی‌خواستم برخورد بدی با فاطمه، دوست نزدیک افسانه، داشته باشم. تا حد ممکن سعی می‌کردم قابل احترامم باشه.

فاطمه چیزی نگفت ولی اون دختره سریع گفت:

- نه! نه من برنمی‌گردم. تا نفهمم چرا انقدر شبیه افسانه هستم برنمی‌گردم!

با شنیدن اسم افسانه از دهنش اخم کردم و با لحن خشک و خشنی گفتم:

- هیچ دلیلی براش وجود نداره؛ طبیعتاً این‌طوره و همیشه دلیل قانع‌کننده‌ای براش پیدا کرد. و حالا...

رو کردم سمت فاطمه و ادامه دادم:

- من دهنش رو پاک می‌کنم و توام برش گردون خونه‌ش.

این‌بار دختره جیغ زد و بلند گفت:

- نه... نه، من نمی‌خوام!

و خواست فرار کنه که بلافاصله دستم رو سمتش دراز کردم و بعد سر جاش و با همون حالت خشک و متوقف شد!

همون‌طور که دستم رو هوا و سمتش دراز بود و با جادوم نگه‌ش داشته بودم، رو کردم سمت فاطمه و گفتم:

- نمی‌خوام تو قصر بمونه. حضور یه آدمیزاد تو قصر چیز خوبی نیست.

- اون خطری نداره.

- منم می‌دونم که یه انسان خطری نداره؛ اما دردسرهاش زیاده و من نمی‌خوام مشکلی تو قصرم و خصوصاً برای رویا پیش بیاد.

سر تکون داد و گفت:

- آیوان اون کاری به رویا نداره.

- اما رویا کنجکاو.

- بهت قول میدم دردسری درست نکنه. خواهش می‌کنم! خودم مراقبش هستم. بذار بمونه؛ فقط تا وقتی که بفهمیم چرا انقدر شبیه افسانه‌س. من یه جورایی حدس می‌زنم این بی‌دلیل نیست و یه ربطی به افسانه داره.

همچنان دستم روی هوا سیخ بود و اون و من داشتیم مثل دوتا بچه‌ی تخس کل‌کل می‌کردیم!

گفتم:

- به دردسرش نمی‌ارزه.

- نمی‌ارزه؟ اگه یه مسئله‌ی مهم باشه چی؟ اگه کم‌کمون کنه افسانه برگرده چی؟ می‌دونم که ربطی داره.

چند ثانیه نگاهش کردم. انگار حرف‌هاش روم اثر می‌داشت؛ اما باز هم دلیل نمی‌شد یه انسان تو قصر بمونه.

- از کجا می‌دونی که یه ربطی داره؟

گفت:

- این همه شباهت امکان نداره!

سر تکون دادم و گفتم:

- من نمی‌خوام دوباره طعم دردسر و بدبختی رو بچشم. بیست سال پیش کسی رو که تازه متوجه شده بودم تو تمام دوران زندگی جاودانه‌م پرام ارزشمنده رو از دست دادم، حالا دوباره هم نمی‌خوام کسی که تنها چیز ارزشمند برای منه رو از دست بدم!

تو چشم‌هام زل زد و گفت:

- از دست نمیدی آیوان، رویا رو از دست نمیدی. تازه اگه بتونی توسط این دختر افسانه رو هم جوری برگردونی، می‌تونی تصور کنی رویا چه قدر خوشحال میشه؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم؛ اما انگار حق با اون بود. شاید برام مهم بود که قوانین قصرم به هم نریزه و پای انسانی به این‌جا باز نشه؛ ولی افسانه برام مهم‌تر بود. برگشت دوباره‌ش پیشم، این‌که کنارم باشه، همیشه در کنارم باشه و من از وجودش پیشم خوشحال باشم. کنارم باشه تا دوباره با وجودش من احساس تنهایی نکنم.

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. سر تکون دادم و چشم‌هام رو باز کردم. نگاهش کردم و گفتم:

- باشه، باشه.

بعد انگشتم رو چرخوندم که روی دختره طرف ما برگشت. انگشتم رو به جلو کشیدم و دختره همون‌طور که هم‌چنان خشک بود، روی زمین کشیده شد و سمت ما اومد. دستم رو پایین آوردم و از اون حالت در اومدم. شوک‌زده نفس گرفت و با چشم‌های گرد و متعجب گفت:

- چی شد؟!

رو کردم سمت فاطمه و گفتم:

- مسئولیتش با تونه، همه چیزش با تونه. در دسر درست نمی‌کنه. همه‌جای قصر نچرخه. جلوی بقیه ظاهر نشه و مهم‌تر از همه، از چشم رویا مخفی بمونه.

این‌ها رو با حالت دستوری گفتم و بعد عقب‌گرد کردم و پله‌ها رو پایین رفتم و از اون‌جا خارج شدم.

(فاطمه)

نفس عمیق و راحتی کشیدم. خدا رو شکر که بالاخره راضی شد و زیاد گیر نداد. واقعا راضی کردن آیوان اعصاب و حوصله می‌خواد که هر کسی نداره. بماند که آیوان هم از اون‌هایی نیست که راحت از موضعش بگذره و کوتاه بیاد.

اما این بار انگار واقعا اثر کرد، بدون هیچ بحث اضافی دیگه‌ای. شاید به‌خاطر افسانه بود. شباهت هانیه به افسانه، یا شاید هم اینکه ممکن بود یک ارتباطی بینشون باشه. به‌هرحال که واقعا به‌خیر گذشت.

برگشتم و رو کردم سمت هانیه. اون هم هم‌زمان برگشت سمتم و پرسید:

- این... این آیوان بود؟!

نفسم رو بیرون دادم و سرم رو به علامت آره تکون دادم. چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت:

- واقعا همون‌جور بود که برام تعریف کرده بودی!

پرسیدم:

- چه‌جوری؟

مکشی کرد و بعد گفت:

- خب، پر ابهت. خشن و جدی و به‌کم ترسناک! تموم اون چیزای ترسناکی که راجب گذشته‌ش گفتمی اومد تو ذهنم. اون الان واقعا به پدیده؟! اون واقعا به دختر داره؟

سر تکون دادم و بعد خواستم تا بحث رو عوض کنم:

- بهتره راه بیفتیم. باید برات یه اتاق با تخت پیدا کنم.

این رو گفتم و خودم جلوتر راه افتادم. تند دنبالم راه افتاد و باهام همقدم شد و پرسید:

- مگه شما رو زمین می‌خوابین؟

- تو تابوت.

شوکه گفت:

- شوخی میکنی! واقعا؟!

نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- مثل اینکه فراموش کردی ما خون‌آشامیم.

از پله‌ها پایین رفتیم و اون گفت:

- نه نکردم؛ اما خب فکر هم نمی‌کردم خوابیدن تو تابوت واقعی باشه. شبیه یه شایعه می‌موند!

بی‌حرف آهی کشیدم و بعد روبه‌روی دری تو این سالن ایستادم. بازش کردم و کله‌م رو داخل بردم و سرکی کشیدم. داخلش هم تابوت داشت و هم یه تخت کهنه و قدیمی و تقریباً زهوار در رفته.

صورت‌م رو جمع کردم که هاتیه از سرشونه‌م به داخل سرک کشید و پرسید:

- چیشد؟ اینجا اتاقمه؟

گفتم:

- ام... خوبه فقط تختش به‌نظر زیاد مناسب نمیداد!

سرش رو چرخوند و نگاهی به تخت‌گوشه‌ی اتاق انداخت.

گفت:

- نه، بد نیست که.

کنار رفتم و نگاهش کردم و پرسیدم:

- نیست؟ اصلاً می‌تونی تحملش کنی؟ از همین‌جا معلومه فنرهاش زده بیرون.

نیش‌خندی زد. من رو کنار زد و قدمی به داخل اتاق برداشت و گفت:

- سطح توقعات آدم باید پایین باشه عزیزم، اون‌وقت زندگی آسون‌تره.

این رو گفت و برگشت و اتاق رو دقیق‌تر بررسی کرد. جفت ابروهایم بالا پرید و عاقل‌اندلس‌فیه نگاهش کردم. الان فلسفی حرف زد برام یا نصیحت‌م کرد؟ کدومش؟

آروم گفتم:

- خیل‌خب؛ فقط اگه تا فردا کمری برات نموند فکر نکنی ما استخوانات رو کشیدیم بیرون برا دکور قصر.

برگشت سمت من و صورتش رو جمع کرد و با چندش گفت:

- می‌دونم یه خون‌خون‌آشامی اما انصافاً مراعات کن، یه آدم جلو روت ایستاده!

لبخند ژوکوندی زدم و گفتم:

- سطح توقعات رو بیار پایین عزیزم.

پوکر نگاهم کرد که خندیدم و چند قدم فاصله گرفتم و گفتم:

- من دیگه برم. چند ساعت دیگه میام یه سر بهت می‌زنم. جایی نریا.

سر تکون داد و بعد منتظر موندم تا بره داخل اتاق. پوفی کشید و رفت داخل و بعد در رو روم بست. چند دقیقه‌ای همون‌جا ایستادم. بعد از اینکه مطمئن شدم رفته، حرکت کردم و سمت سالن اصلی رفتم.

(هانیه)

در رو بستم و بعد برگشتم و نگاهی به داخل اتاق انداختم. زیاد بزرگ نبود ولی خوب بود. یه تخت با لحاف چروک و تشک داغون و یه بالشی که اوضاعش زیاد جالب نبود.

به‌علاوه‌ی یه کمد گوشه‌ی اتاق که انگار نو و جدیدتر بود. برگشتم و به پنجره‌ی قدی اون طرف اتاق نگاه کردم. پرده‌ی زخمیش کشیده بود و نوری به داخل نمی‌اومد.

چرخیدم و چشمم به یه تابوت به رنگ قهوه‌ای سوخته‌ی چوبی انتهای اتاق افتاد. سمتش رفتم و با احتیاط دستی بهش کشیدم. قطعا از این نمی‌ترسیدم که ممکنه الان یه خون‌آشام ازش بیاد بیرون و گازم بگیره! فقط انگار برام یه چیز عجیب و غریب و ناشناخته بود. فقط سر مراسم‌های خاک‌سپاری دیده بودم خب.

اما از خاکی بودنش مشخص بود مدت‌هاست استفاده نشده. ترجیح دادم زیاد خودم رو درگیرش نکنم به طرف تخت کهنه اتاق رفتم.

اگه فقط این موضوع رو که من الان تو یه قصر بزرگ و بین هزاران خون‌آشام هستم رو فاکتور بگیریم، همه چی کاملاً عادی و نرمال بود و خبری از اضطراب هم نبود. البته تا الان!

(رویا)

پله‌های سالن رو پایین رفتم و گردن کشیدم تا بابا رو پیدا کنم؛ اما اصلاً خبری ازش نبود. هم بالا رو گشتم، هم چند طبقه‌ی بالاتر و حالا اینجا هم نیست.

پس کجاست؟ مگه نگفت وقتی بیدار شدم من رو با خودش میبره بیرون؟ می‌دونم که دروغ نگفته، پدر من دروغگو نیست؛ اما پس چرا هرچه قدر می‌گردم نیستش؟

آهی کشیدم و بلا تکلیف همون‌جا ایستادم که کسی از پایین پله‌ها گفت:

- رویا؟ تو اونجا چیکار می‌کنی؟

پایین رو نگاه کردم و سینیتیا رو دیدم که سوالی بهم زل زده بود.

- اوه سلام! بابام رو ندیدی؟

پله‌ها رو پایین رفتم و سمتش حرکت کردم و اون هم گفت:

- نه ندیدمش. احتمالاً با کامرون و لنونه. چه‌طور مگه؟

سر تکون دادم و گفتم:

- هیچی؛ فقط قرار بود ببینمش و با هم این اطراف یه دوری بزنیم ولی الان پیداش نمی‌کنم.

- اونم پیداش میشه، بهتره برگردی اتاق.

آروم سر تکون دادم عقب‌گرد کردم و پله‌ها رو بالا رفتم که یهو صدای آروم قدم‌هایی و بعد صدای سینیتیا رو شنیدم:

- فاطمه برگشتی؟ معلوم هست کجایی؟!

صدای فاطمه آروم‌تر بود و گفت:

- سین خفه شو که اعصاب ندارم.

قدم‌هام رو آروم‌تر کردم و تظاهر کردم دارم دور می‌شم. سینی‌تیا گفت:

- چی شده باز؟

صدای فاطمه خیلی کمرنگ بود. گفت:

- جریان داره، باید برای همه تعریف کنم. بیا.

صدای قدم‌هاشون اومد که داشتن دور می‌شدن و بعد سالن تو سکوت رفت. چند ثانیه همون جا ایستادم و سعی کردم حرف‌هاشون رو تجزیه و تحلیل کنم. درمورد چی داشتن حرف می‌زدن؟

متعجب ابرو هام رو بالا انداختم و حرکت کردم. به سالن بالا رفتم و درحالی که حس می‌کردم یه بوی عجیبی تو این سالن پیچیده، به طرف اتاقم رفتم و همین‌که خواستم در رو باز کنم، کسی از پشت سرم گفت:

- معذرت می‌خوام...

برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. یه دختر بود. یه دختر که تا حالا تو قصر ندیده بودمش. نگاهش کردم و همون موقع حس کردم اون بوی عجیب به‌نظر بیشتر شده.

به سرتاپای دختره نگاه کردم که گفت:

- آم... می‌دونین فاطمه کجاست؟

به صورتش نگاه کردم. فاطمه؟ با اون چیکار داره؟

قدمی به سمتش برداشتم و بو بیشتر شد. پرسیدم:

- باهات چیکار داری؟

انگار هول کرده و ترسیده بود. دست‌هاش رو تو هم قلاب کرد و گفت:

- خب، ام... قرار بود بیاد پیشم. من هرچه‌قدر منتظرش موندم نیومد!

نزدیک بهش ایستادم و همون لحظه متوجه شدم اون بو از همین دختره‌س و چشم‌هام گرد شد. متعجب، عمیق بوش کشیدم که متوجه شد و با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد.

گیج گفتم:

- این دیگه چه بوییه!

چشم‌هاش گردتر شدن و من تقریباً دماغم رو به بدنش چسبونده بودم. عصبی و گیج کنارم زد و غرید:

- هی! معلوم هست داری چی‌کار میکنی؟! ولم کن.

ازش فاصله گرفتم و گیج گفتم:

- تو چرا بو میدی؟!

چشم‌هاش چهارتا شدن و گفت:

- بی‌تربیت من دیروز حموم بودم!

کلافه گفتم:

- اون بو نه احمق. بوی یه خون‌آشام نیست، حتی بوی گرگینه‌ها و موجودات دیگه هم نمیدی! یه بویی غیر اینا رو میدی!

چشم‌هاش درشت شدن و با تته‌پته گفت:

- چ... چی؟!

مشکوک نگاهش کردم که سریع از کنارم رد شد و گفت:

- من... من برم دنبال فاطمه!

سریع دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم و دوباره بوش کردم. بوش آشنا بود؛ آشنا ولی غریب. انگار می‌شناختمش. همون‌طور که داشتم بوش می‌کردم، نیم‌نگاهی به صورتش انداختم.

ته‌چهره‌ش برام آشنا بود. آشنای خیلی نزدیک. چشم‌های روشن و مژه‌های پرپشت. موهای طلایی و گونه‌های برجسته و پوست رنگ‌پریده. خیلی برام آشناست!

انگار داشت عصبی می‌شد؛ برای همین ازش فاصله گرفتم و نگاهش کردم. پرسیدم:

- تو انسانی؟

بلافاصله چشم‌هاش گرد شدن و وحشت‌زده گفت:

- تو از کجا فهمیدی؟!

- مهم نیست. تو آدمی آره؟

آب دهنش رو قورت داد و من به جوابم رسیدم. اون یه آدمیزاد بود.

- اینجا چیکار میکنی؟

با ترس گفت:

- با... با فاطمه اومدم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- اسمت چیه؟

گفت:

- هانیه!

- هوم. منم رویام. چرا اومدی اینجا بین یه عالمه خون‌آشام؟

گره‌ای بین ابروهاش افتاد و با دقت بهم نگاه کرد. آروم پرسید:

- تو، رویا دختر آیوانی؟

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- فاطمه برام گفت.

سر تکون دادم و گفتم:

- آره من اون رویام. تو تازه اومدی؟ ببینم، بابام میدونی اینجاایی؟

سر تکون داد و من متعجب گفتم:

- چه‌طور اجازه داد اینجا بمونی؟!

شونه بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم؛ اما داد.

دهن باز کردم چیزی بگم که یهو کسی گفت:

- هانیه! آخ هانیه امیدوارم زنده زنده دفن شی! کجایی تو؟

هردومون برگشتیم و فاطمه رو دیدیم که غرغرکنان داشت این سمت می‌اومد و با خودش حرف می‌زد:

- باید ببرمت به چند نفر نشونت...

داشت حرف میزد که بیهو نگاهش افتاد به من و چشم‌هاش گرد شد و درجا سر جاش ایستاد.

با دهن باز گفت:

- رویا؟! -

نگاهش کردم که متعجب به سمتون اومد و پرسید:

- تو اینجا چی کار می‌کنی رویا؟! -

این رو از من پرسید اما نگاهش دنبال هانیه بود و داشت اون رو نگاه می‌کرد.

- چیزی شده؟ -

این رو پرسیدم و نگاه هراسون فاطمه روی من برگشت. لبخند کاملاً هول و الکی‌ای زد و گفت:

- چیزی؟ نه عزیزم چیزی نشده! آه... من، من باید هانیه‌ی عزیز رو چند دقیقه قرض بگیرم؛ همین.

و بعد دست دراز کرد و دست هانیه رو گرفت و سمت خودش کشید. هانیه برگشت و به من نگاه کرد که فاطمه اون رو دنبال خودش کشوند و غرغر کرد:

- بیا ببینم. مگه نگفتم از اتاق بیرون نیا؟ -

اون دوتا ازم دور شدن و من همون‌جا ایستادم و نگاهشون کردم تا اینکه کاملاً از دیدرسم کنار رفتن. اونجا ایستادم و دست به سینه زدم و متفکر به نقطه‌ای زل زدم.

پس ما یه انسان تو قصرمون داریم؟ و بابا هم میدونه، درسته؟ این جالبه و برای منی که می‌دونستم پدرم اصلاً از چیزهای جدید خوشش نمیاد، عجیب بود.

بابا هرگز اجازه‌ی ورود افراد غریبه رو به قصر نمیداد، چه برسه به یه انسان که هیچ‌وقت نمیذاشت بقیه و به خصوص من پا به شهر انسان‌ها بذاریم.

حالا یه انسان تو قصر ماست. قصری که متعلق به ما بود و رئیسش پدر من و اون هم از این موضوع خبر داشت. میدونست که یه آدمیزاد تو قصرمونه و انگار از این موضوع زیاد هم ناراحت نبود.

و این عجیب و استثنایی بود!

(فاطمه)

با حرص و عصبانیت هانیه رو دنبال خودم کشوندم و با خشم سرش غر زدم:

- آخه تو توی اون سالن چی می‌خواستی؟ ایستادی دقیقاً روبه‌روی رویا داری باهاش گپ می‌زنی؟ بچه آخه آیوان جلو خودمون نگفت نباید دوروبر رویا بپلکی؟ می‌خوای پرتت کنه بیرون؟

من همین‌طور تندتند غر می‌کردم و اون رو دنبال خودم از پله‌ها پایین می‌کشوندم. اون دستش رو داخل دست من کشید و نالید:

- چه مرگته تو؟ بابا دستم رو خرد کردی وحشی! آه ولم کن دیگه. با توام میگم دستم رو شکستی!

کلمه‌ی آخر رو جیغ زد و من هم با حرص دستش رو ول کردم و سمتش برگشتم. با عصبانیت بدتر از خودم بهم نگاه کرد که شوکه شدم. چه‌قدر شبیه افسانه بود!

مدل خم شدن ابروهاش و خطی که بین پیشونیش بود. چشم‌هاش که حالا تیره‌تر به‌نظر می‌اومدن و لـ*ب‌هایی که از حرص داشت گاز می‌گرفت.

اون واقعا شبیه افسانه بود. با دیدن نگاه شوکه من، اخم‌هاش باز شد و متعجب گفت:

- چیه؟! -

لب زدم:

- چه قدر شبیه شی!

گیج پرسید:

- شبیه کی؟! -

- افسانه!

فقط بهم نگاه کرد که سرم رو تکون دادم. این بار دستش رو آروم تر گرفتم و دنبال خودم کشومدمش و گفتم:

- بیا. باید به چند نفر نشونت بدم.

دنبالم اومد و پرسید:

- کیا؟

- دوستانم.

پرسید:

- دوستان؟

گفتم:

- به چند نفر از دوستانم درموردت گفتم. فقط به اونا گفتم اما مطمئنم تا فردا خبر حضور یه انسان تو قصر همه جا درز پیدا میکنه و کل اهالی قصر خبردار میشن.

شوکه گفت:

- چی؟! -

سمت دری تو سالن رفتم و گفتم:

- نترس کسی بهت کاری نداره. خون آشام های اصیل و خونخوار حالا دیگه مثل قبل نیستن. به علاوه، من به آیوان میگم تا اعلام کنه تو یه چند روزی مهمونی و کاری به کارت نداشته باشن.

فقط زمزمه کرد:

- ممنون!

چیزی نگفتم و روبه روی در ایستادم. بازش کردم و رفتم داخل و به هانیه اشاره کردم سریع تر بیاد. تند داخل شد و من در رو بستم. دستش رو گرفتم و چرخیدم و طرف در کوچیکی که انتهای اتاق بزرگ بود رفتم.

دری زدم و بعد بازش کردم و بلند گفتم:

- من اومدم.

من و هانیه داخل شدیم و سمت بقیه که روی کاناپه های اتاقک تقریبا بزرگ که مخصوص دورهمی هامون بود نشسته بودن، چرخیدیم.

جنی بلافاصله از جاش بلند شد و گفت:

- کجاست فاطی؟ کوشش؟

کامرون مثل همیشه خونسرد و بی تفاوت، دست به سه*ینه شد و بی خیال گفت:

- آروم باش جنی.

هانیه رو از پشتم بیرون و کنارم کشوندمش. نگاه‌های جنی، سینیتیا، سیسیلی، کامرون و لنو، همه و همه میخ هانیه شد. تک‌تک‌شون با شگفتی و شوک‌زده به هانیه‌ای که گیج کنارم ایستاده بود، زل زده بودن.

همه‌شون یهو بلند شدن و کنار هم ایستادن و لنو آرام گفت:

- افسانه...؟!!

غمگین گفتم:

- اون افسانه نیست!

سینیتیا ناامیدانه زمزمه کرد:

- اون خیلی شبیه افسانه‌س!

لبخند غمگینی زد. جنی که انگار بغض کرده بود، دست‌هاش رو جلوی دهنش گذاشت و چشم‌هاش خیس شدن و سیسیلی تو سکوت و با چشم‌های درشت بهش زل زد.

هانیه از کنارم آرام گفت:

- فاطمه، من دارم اذیت میشم!

نیم‌نگاهی بهش انداختم و خواستم چیزی بگم که کامرون گفت:

- اون یه انسانه؟

نگاهش کردم و سر تکون دادم که اخم محوی کرد و پرسید:

- آیوان اون رو دیده؟

دوباره سر تکون دادم که این بار لنو پرسید:

- و گذاشت بمونه؟

نگاهش کردم و گفتم:

- چرا نه؟

لنو به‌نظر هم گیج بود و هم کمی عصبی. شونه بالا انداخت و گفت:

- خب اون علاوه‌بر اینکه یه انسانه، همچنین خب اون...

مکثی کرد و به هانیه زل زد. ل*ب زد:

- خیلی شبیه افسانه‌س!

خواستم چیزی بگم که یهو هانیه گفت:

- من حالم داره بد میشه فاطمه!

همه بهش نگاه کردیم و درحالی‌که چشم‌هاش قرمز شده بودن، دستش رو جلوی دهنش گذاشت و نالید:

- جو خیلی سنگینیه، نمی‌تونم تحملش کنم!

جنی سریع سمتون اومد و آرام و با احتیاط دست هانیه رو گرفت و گفت:

- عزیزم.

هانیه با وحشت از جا پرید و به جنی نگاه کرد. جنی لبخند مهربونی بهش زد و گفت:

- اصلا لازم نیست بترسی یا نگران باشی. ما دوستای توایم.

هانیه با اضطراب نگاهش کرد و جنی آرام و با لبخند دست هانیه رو کشید و گفت:

- بیا، بیا بشین.

هانیه رو که دودل بود آروم دنبال خودش برد و روی یکی از کاناپه‌ها نشوند. بقیه چرخیدن و بهش زل زدن که من حرصی بلند بهشون توپیدم:

- تمومش کنین دیگه! نمی‌بینین دختره بیچاره رو معذب کردین؟ درویش کنین نگاه‌ها رو.

همه‌شون شوکه به من نگاه کردن و من عصبی رفتم و کنار هانیه و جنی نشستم. سیسیلی یهو گفت:

- باشه اما قراره همه‌ی قصر اون رو ببینن؟

سینیتیا نشست و گفت:

- همیشه پنهونش کرد که، بالاخره همه میفهمن.

کامرون به من نگاه کرد و پرسید:

- نظریه‌ی آیوان چیه؟ میخواد راجبش چی کار کنه؟ به همه بگه؟

شونه پالا انداختم و گفتم:

- چیزی راجبش نگفت.

لنو گفت:

- یعنی چی؟ نمیخواد کاری کنه یا تصمیمی بگیره؟

کامرون گفت:

- اون الان انقدر درگیری ذهنی داره که به این موضوع توجه نکنه. احتمالا الان هم با دیدن این دختره و شباهتش به افسانه ذهنش دوباره به هم ریخته. بهتره فعلا خیلی دم پرش نشین، قطعاً وحشی میشه.

سیسیلی به کامرون چشم‌غره رفت و جنی گفت:

- بهتر نیست به ایزابلا بگیم؟

همه نگاهش کردیم. فکر خوبی به‌نظر می‌رسید. اون قطعاً می‌تونست کمکمون کنه.

(رویا)

تو اتاقم نشسته بودم و منتظر بابا بودم. خودش گفته بود میاد دنبالم و علاوه‌بر این من قصد داشتم راجب هانیه هم باهاش صحبت کنم.

هنوز رضایتش برای حضور یه انسان تو قصر خون‌آشام‌ها برام جا نیفتاده بود و خودش باید برام توضیح میداد.

اما هرچه‌قدر صبر کردم و منتظر موندم تا بیاد، نیومد. آخرش هم خودم از اتاق خارج شدم و دنبالش رفتم.

اول از همه به اتاق کارش رفتم و درکمال تعجب خالی بود. اونجا نبود و این عجیب بود؛ چون اون همیشه مشغول کاره و نصف بیشتر وقتش رو اینجا می‌گذرونه.

متعجب در رو بستم و سمت اتاق شخصیش رفتم. اون زیاد اونجا نمی‌رفت و من هم زیاد تو اتاق شخصیش سرک نمی‌کشیدم. شاید سر جمع فقط هفت-هشت باری اونجا رفتم.

روبه‌روی در ایستادم و آروم دستگیره رو لمس کردم. چند ثانیه‌ای به در زل زدم و بعد آروم بازش کردم. خنکی‌ای به صورتم خورد و من وارد تاریکی مطلق اتاق پدرم شدم.

نگاهی به دوروبر انداختم. اتاق خیلی بزرگ بود و پنجره‌های سرتاسری اطراف توسط پرده‌های زخیم پوشونده شده بودن. تابوت شخصی بابا گوشه‌ی اتاق بود و درش باز بود اما اثری از خودش نبود.

متعجب به اتاق تاریکش نگاه می‌کردم که بهو صدایی از داخل تاریکی اتاق گفت:

- در رو ببند رویا.

از جا پریدم و شوکه به تاریکی نگاه کردم. صدای بابا بود. اون تو بود؟

آروم صدا زدم:

- بابا، اونجایی؟

صدای آرومش اومد:

- بیا داخل و در رو ببند رویا.

آب دهنم رو قورت دادم به داخل اتاق رفتم و در رو بستم. تو تاریکی اتاق حرکت کردم و به جایی که صدا ازش می‌اومد رفتم. به سمت تراس بزرگ اتاق که نیمی از پرده‌ش کنار رفته بود و سایه‌ای روش افتاده بود حرکت کردم.

بابا اونجا بین پرده‌ی کنار رفته ایستاده بود. پشت به من، رو به منظره‌ی پایین ایستاده بود و دست‌هایش رو پشت سرش قلاب کرده بود.

مشخص بود تو افکارش غرقه و ذهنش آشفته‌س. سمتش رفتم و کنارش ایستادم و از این‌ور شیشه، به محوطه‌ی پایین تراس نگاه کردم. آبشار کوچیکی زیر پامون درحال رد شدن بود و به آبنماهای محوطه‌ی بزرگ قصر می‌ریخت.

نیم‌نگاهی به بابا انداختم و آروم صداش زدم:

- بابا؟!!

صدای آروم و ملایمش تو اتاق پیچید و گفت:

- متأسفم که منتظرت گذاشتم و نیومدم. قرار بود با هم به یه گردش بریم.

سعی کردم دل‌داریش بدم و نشون بدم ناراحت نیستم. لبخندی زدم و بازوی نیرومندش رو گرفتم و گفتم:

- مهم نیست، الکی فکرت رو درگیرش نکن.

چیزی نگفت و حتی سمت هم برنگشت. داشتم نگران می‌شدم. با نگرانی پرسیدم:

- بابا حالت خوبه؟!!

آهی کشید و گفت:

- نمی‌دونم.

گیج نگاهش کردم که آروم ادامه داد:

- خیلی وقته نمی‌دونم احساساتم چین و چی می‌خوام و گاهی حتی نمی‌دونم دارم چی‌کار می‌کنم.

بازوش رو فشردم و گفتم:

- بابا من کنارتم. کمکی از دستم برمیاد؟

بالاخره سمت برگشت. چرخید و دقیقاً روبه‌روم ایستاد و با چشم‌های بنفش‌رنگ غمگینش به چشم‌های بنفشم زل زد. صورتش غمگین و خسته بود.

پدرم شکسته به‌نظر می‌رسید. می‌دونستم گاهی خیلی از کار زیاد خسته می‌شد؛ اما حالا که دارم دقت می‌کنم، می‌بینم تنها از کار زیاد و اداره‌ی قصر و خون‌آشام‌ها نیست که خسته‌س؛ بلکه روحش هم خسته‌س!

من تازه این رو فهمیدم و از نگاه و چشم‌های غمگینش خوندم. با نگرانی بهش زل زدم و دستش رو گرفتم که دستم رو نوی دستش محکم فشرد و گفت:

- بین این همه خون‌آشام، بین نزدیکانم و تو کل این قصر بزرگ؛ فقط تویی که در آخر کنارمی رویا. وقتی چشم‌هام رو کامل باز می‌کنم، آخرش فقط تو رو می‌بینم که همیشه کنارمی دخترم. تو که ترکم نمی‌کنی؟

لحنش غم داشت. با ناراحتی دست‌های نیرومند و سردش رو گرفتم و گفتم:

- البته که من کنارتم بابا؛ چرا آخه باید ترک کنی؟ چرا باید از پیشتر برم؟

بیهوش دست‌های من رو محاصره کردن و تو به حرکت من رو کشید تو بغلش و سفت فشارم داد. شوکه تو آغوش خشک شدم که آرام موهام رو نوازش کرد و گفت:

- یه بار کسی رو که خیلی برام ارزش داشت از دست دادم و تنها شدم. اون موقع برای اولین بار طعم درد و تنهایی رو چشیدم. نمی‌خوام دیگه اون اتفاق بیفته!

اومده بودم تا پدرم رو بازخواست کنم و دلش برای اجازه‌ی ورود به انسان به اینجا رو بدونم؛ اما حالا چی شد یه دفعه؟ پدرم تو آغوشم بود و من تو آغوش اون و هردومون با ناراحتی همدیگه رو بغل کرده بودیم.

چشم‌هام رو بستم و محکم بغلش کردم. نمی‌دونستم چی باعث آزارش شده و چرا یهوایی انقدر غمگین و خسته به نظر رسید؛ اما می‌دونستم که اون پدر من بود.

قوی‌ترین، شجاع‌ترین، عالی‌ترین و بهترین پدر دنیا و کسی که تاحالا دیده بودم. اون پدر من بود. قهرمان و ناجی من و زندگیم بود و واقعی‌ترین و تنها کسی بود که واقعا داشتمش. بقیه دوست‌هام بودن؛ اما پدرم یه کس دیگه بود.

توی بغلش لبخند آرومی زدم و سفت‌تر بغلش کردم. گفتم:

- اگه قول بدم تا همیشه کنارتم، توام قول میدی هیچ‌وقت نری؟

نفس عمیقی کشید. دستی به موهام کشید و گفت:

- من یه بار به یکی قول دادم تا همیشه کنارش باشم و اونم بهم قول داد تا ابد باهام باشه؛ اما خب سرنوشت باهامون نساخت. ولی این بار اگه بخواد باهام بازی کنه، دیگه نمی‌ذارم کسی رو که برام ارزشمند هسته رو ازم بگیرم. قول میدم!

از حرف اطمینان‌بخشش لبخندی زدم. چشم‌هام رو با آرامش بستم و تو آغوش پدرم آرام گرفتم.

(فاطمه)

همه‌مون تو اتاق ایزابلا جمع شده بودیم و منتظر عکس‌العملی از طرف اون بودیم؛ اما اون گویا عجله‌ای برای حرف زدن نداشت. همین‌طور یک‌بند روی صندلی مخصوصش نشسته و به هانیه‌ی بدبخت زل زده.

نگاهی به هانیه انداختم که کاملاً اضطراب و نگرانی از سر و روش می‌بارید و زیر نگاه‌های ایزابلا هول کرده بود. بقیه هم منتظر ایزابلا بودیم و کامرون هم طبق معمول که اصلاً صبور نبود، عصبی داشت تو اتاق قدم می‌زد.

پوفی کشیدم و چشم‌هام رو چرخوندم. کلافه شده بودم. دوباره به ایزابلا نگاهی انداختم که این بار بالاخره گفت:

- پس آیدون اون رو دیده و گذاشته مدتی اینجا بمونه؟

جنی کلافه گفت:

- آره.

ایزابلا نگاهی به سرتاپای هانیه انداخت و گفت:

- حتی با وجود انسان بودنش و شباهت عجیبش به افسانه!

کامرون دست از راه رفتن برداشت و عصبی رو کرد سمت ایزابلا و گفت:

- بله، بله! تموم اینا مشخصه و اصلاً نیاز به تکرارش نیست، الان فقط ما نمی‌دونیم این دختره رو از بقیه پنهون کنیم یا نشونش بدیم. نمی‌دونیم کدوم ریسکه.

ایزابلا نگاهش کرد. شونه بالا انداخت و گفت:

- خب به نظرتون بهتر نبود اینا رو با آیوان درمیون میذاشتین؟ چرا به من میگین؟ به من که ربطی نداره.

من ناامیدانه آهی کشیدم و لنو گفتم:

- آیوان قطعاً الان با دیدن هانیه به هم ریخته.

ایزابلا سکوت کرد. اون هم دقیقاً می‌دونست منظور لنو چیه. شباهت هانیه به افسانه کاملاً مشهود بود و ذهن همه رو درگیرش کرده بود و تکتک خاطراتمون با افسانه رو زنده کرده بود.

ایزابلا آهی کشید و نگاهی به هانیه انداخت. دستش رو سمت هانیه بلند کرد و سینیتیا به هانیه اشاره کرد بره به سمتش. هانیه دودل و مضطرب، آروم سمت ایزابلا رفت و روبه‌رویش ایستاد.

ایزابلا دست‌های هانیه رو گرفت و ما همه ایستاده بودیم و بهشون زل زدیم. ایزابلا به چشم‌های هانیه زل زد و گفت:

- اسمت هانیه بود؟

هانیه سر تکون داد و ایزابلا گفت:

- هانیه می‌دونی که حضورت اینجا ممکنه یه ریسک بزرگ باشه درسته؟

هانیه آروم گفت:

- می‌دونم!

- پس چرا برنمی‌گردی و نمیری خونه‌ت؟

هانیه سر تکون داد و انگار یه کم جرأت پیدا کرده بود. گفت:

- من اگه می‌ترسیدم هرگز ریسک جونم رو نمی‌کردم تا پیام اینجا. من تا نفهمم چرا انقدر شبیه افسانه‌ی شمام، از اینجا نمیرم.

بقیه شوکه نگاهش کردن و کامرون ابرویی بالا انداخت. من هم که عادی ایستادم. این حرف‌هاش برای من تکراری شده بود.

ایزابلا گفت:

- تو مگه چه‌قدر شناخت از افسانه‌ی ما داری که انقدر رو این موضوع پیله کردی دخترجون؟

هانیه سر تکون داد و گفت:

- اصلاً برام مهم نیست که چه‌قدر می‌شناسمش؛ فقط تنها چیزی که برام مهمه اینه که می‌دونم چه اتفاقی براش افتاده و من چه‌قدر شبیه‌شم و می‌خوام دلش رو بدونم.

ایزابلا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حتی اگه تا مدت طولانی‌ای طول بکشه؟

هانیه قاطع سر تکون داد:

- مهم نیست.

ایزابلا ابروهاش رو بالا انداخت و هومی گفت. دست‌هاش رو ول کرد و کمی خودش رو عقب کشید و رو کرد سمت ما. بهمون نگاه کرد و گفت:

- ما می‌هستیم که مخالف خواسته‌های این دختر باشیم؟ اگه این‌طور می‌خواد، من با آیوان صحبت می‌کنم تا با بقیه‌ی اهالی قصر حرف بزنه و درمورد این دختر بهشون اطلاع بده و متذکر بشه که تا وقتی اینجا نیست نباید آسیبی بهش برسه.

کامرون سریع مخالفت کرد:

- اما این ریسکه! ما چرا باید یه آدمیزاد رو تو قصر بین این همه خون‌آشام نگه داریم؟ خصوصاً بین خونخوارها.

سعی کردم قسمت آخر حرفش رو جدی نگیرم. ایزابلا نگاهش کرد و گفت:

- الان دیگه مثل گذشته نیست که این‌جوری میگی کامرون.

کامرون دهن باز کرد حرف بزنه که سیسیلی سریع گفت:

- دهنش رو ببند کامرون! با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی ما خونخوارها هنوزم تا یه آدم می‌بینیم از خود بی‌خود می‌شیم و می‌خوایم گردنش رو پاره کنیم و خونش رو تا ته بمکیم؟ بهتره اون دهنش رو تا یه مات بسته نگه داری وگرنه یه بلایی سرت میارم.

همه متعجب به سیسیلی زل زدیم و کامرون با چشم‌های گرد و شوکه به سیسیلی نگاه کردم. من آروم خندیدم و نیم‌نگاهی به ایزابلا و هانیه انداختم که اون‌ها هم داشتن ریزریز می‌خندیدن.

مثل اینکه ترس هانیه کم‌کم داشت می‌ریخت.

(هانیه)

از اولین ساعت حضورم تو قصر خون‌آشام‌ها تا الان حدوداً باید پنج شیش ساعتی گذشته باشه. ایزابلا رفت و با آیوان حرف زد تا درمورد من با بقیه‌ی اهالی قصر صحبت کنه و ازشون بخواد فعلاً کاری به کارم نداشته باشن تا اینکه از اینجا برم.

نمی‌دونم آیوان خودش این رو خواست یا ایزابلا راضیش کرد تا قبول کنه که فردا صبح تو تالار اصلیشون همه‌ی اهالی قصر جمع بشن و من رو به تکتک‌شون معرفی کنه.

من نه آیوان رو می‌شناسم و نه زیاد دیدمش؛ اما از حرف‌های فاطمه و ایزابلا و بقیه متوجه شدم که از وقتی که من رو دید، زیاد حالش خوب نیست. انگار دیدن من و شباهتم به افسانه‌ی یه‌کم اون رو به‌هم ریخته و این موضوع اذیتم می‌کرد.

شاید حضورم اینجا و دیدن مکرر من توسط آیوان و همه درست نباشه چون من اون‌ها رو به یاد دوست عزیزشون میندازم که دیگه تو جمعشون نیست؛ اما شاید من تونستم کمکی بهشون تو این موضوع کنم.

هرچند که اصلاً مطمئن نیستم و نمی‌دونم هم می‌خوام چیکار کنم؛ اما شاید شباهت من و افسانه واقعا پشتش یه ماجراییه. و برای همین من اینجام و می‌خوام بدونم و شاید هم تونستم تو برگشتن افسانه کمک کنم.

تو افکارم غرق بودم که کسی در اتاق جدیدم رو زد و من بلند گفتم:

- در بازه.

کسی داخل اومد و من توقع داشتم فاطمه یا یکی از دوست‌هایش رو ببینم؛ اما در کمال تعجب رویا رو دیدم که داخل اتاق شد.

شوکه سریع از جام بلند شدم و متعجب گفتم:

- تو؟!!

بهم نگاه کرد. کامل داخل اومد و در رو تقریباً بست و پشتش ایستاد. گفت:

- ببخشید، انگار توقع نداشتمی منو ببینی.

- نه واقعا نداشتم!

لبخند محوی زد و گفت:

- خب... شنیدم فردا صبح قراره تو تالار اصلی قصر پدرم تو رو بین همه معرفی کنه تا بشناسنت.

سر تکون دادم:

- آره. چه‌طور؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- اصلاً نگران و ترسیده به‌نظر نمی‌ای. تو الان بین کلی خون‌آشامی؟

دقیق نگاهش کردم و گفتم:

- آگه یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

سر تـکون داد و گفت:

- نه راحت باش.

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

- خب من تنها انسان اینجا نیستم، توام یه انسانی.

چیزی نگفت و فقط خیره نگاهم کرد. از حالت نگاهش اصلا نمی‌تونستم بخونم ناراحت شده یا بی‌تفاوته.

چند ثانیه بعد، یهو نگاهش رو ازم گرفت و نفس عمیقی کشید و گفت:

- زیاد تعجب نکردم. حدس می‌زنم می‌دونی که من چیم.

زمزمه کردم:

- یه پنج‌رگه.

بهم نگاه کرد و لبخند دردناکی زد و گفت:

- عجیب، نه؟

سعی کردم قانعش کنم که اصلا هم این عجیب بودن بد نیست:

- تو استثنایی و خاصی. چرا این‌جوری معنایش نمی‌کنی؟

متحیر بهم نگاه کرد. بعد لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم چون تاحالا این‌جوری بهش نگاه نکرده بودم.

متقابلاً بهش لبخند زدم و هردومون برای چند دقیقه تو سکوت، به همدیگه زل زدیم. یه نگاه خیره‌ی ناخواسته؛ اما انگار واقعا از تعریف من به وجد اومده بود و خوشحال شده بود.

آخر سر هم یک‌دفعه‌ای به خودش اومد. سرش رو تـکون داد و لبخند محوی زد و گفت:

- خیل‌ه‌خب؛ آ... من فقط اومدم یه سر بهت بزنم آدمیزاد. بهتره که برم.

و چرخید و در رو باز کرد که گفتم:

- هانیه.

سمتم برگشت و سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم:

- اسمم هانیه‌س نه آدمیزاد.

نگاهم کرد و بعد خندید و گفت:

- باشه، هانیه.

لبخند زدم و گفتم:

- شب خوش.

لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم بد خواب نشی.

خندیدم و اون هم از اتاق خارج شد و در رو بست. نفسم رو فرو دادم و نگاه از در برداشتم. به سمت تختم چرخیدم و نگاهی بهش انداختم.

از قیافه‌اش معلوم بود داره بهم فحش میده که قراره روش بخوابم! اوضاع جالبی نداشت. می‌تونستم فنرهایی رو که قراره امشب کمرم رو نابود کنن از همین جا هم ببینم.

آهی کشیدم و رفتم و روش نشستم. زیرم مورمور شد و اخمی کردم. این اوضاع زیاد جالب نبود؛ اما نمی‌شد زیاد هم توقع داشت که تو جایی که پر از خون‌خون‌آشامه تخت هم باشه.

دوست نداشتم بخوابم. یعنی خب علاوه‌بر اینکه زیاد خوابم نمی‌اومد، اون‌قدر کنجکاو و هیجان‌زده هم بودم که نتونم بخوابم.

دوست داشتم برم و کل قصر رو بگردم. می‌تونستم تا فردا صبر کنم و همراه فاطمه یا دوست‌هایم برم و اطراف رو بگردم؛ اما الان چی‌کار کنم وقتی خواب نمیداد و هنوز که هنوز آدرنالینم بالاست؟

نفس عمیقی کشیدم و موبایلم رو که تو جیب سونیشترتم بود رو بیرون کشیدم. روشنش کردم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم. شارژش تقریبا پر بود؛ اما نمی‌دونستم که اینجا استفاده می‌شد یا نه.

داخل مخاطبینم رفتم و شماره صاحب کارم رو پیدا کردم. بهش پیام دادم که یه مشکلی برام پیش اومده و یه چند روزی نمی‌تونم پیام سرکار.

زیاد برام مهم نبود توجیهم رو قبول کنه یا نه؛ چون من در هر حال اینجا می‌موندم. تهش این بود که اخراج کنه دیگه، نه؟

نگاهی به ساعت گوشی انداختم. چه سریع ساعت به یک شب رسیده بود. موبایل رو داخل جیبم برگردوندم و بلند شدم.

سمت در رفتم و بازش کردم. گردن کشیدم و نگاهی به راهرو انداختم. راهرو کاملا تاریک بود و چراغ‌ها خاموش بودن و فضا با مشعل‌هایی که روی دیوارها نصب شده بودن و شمع‌های زردرنگی داشتن، روشن شده بود.

نور زرد و کم‌سوی شمع‌ها فضا رو تا حدودی روشن کرده بود. انگاری کل قصر تاریک و خاموش بود و فقط توسط این شمع‌ها روشن شده بود.

گویا حکم چراغ‌خواب رو داشت. احتمالا الان همه خواب بودن. این خوب بود، می‌تونستم یواشکی برم و یه‌کمی سرک بکشم.

آروم از اتاقم بیرون اومدم. در رو یواش بستم و چرخیدم و تو راهروی تاریک با نورهای کم‌سوس، حرکت کردم و به طرف راهپله‌ها رفتم.

طبقه‌های پایین رو دیده بودم، دلم می‌خواست بالا رو ببینم. بنابراین توی پاگرد، به‌جای اینکه پایین برم چرخیدم و از پله‌ها بالا رفتم. راهپله‌ی ممتد هم توسط اون مشعل‌ها کمی روشن شده بود.

قصر کاملا تو سکوت بود و تنها صدا، صدای آروم پاهای من بود. انگار این‌ها هم ساعت خاموشی مشخصی داشتن و الان همه تو اتاق‌هاشون خوابه خواب بودن.

پله‌ها رو کامل بالا رفتم و وارد یه سالن کوچیکه راهرو مانند شدم. اینجا چیز خاصی به‌جز چندتا در و چندین قاب قدیمی روی دیوارهاش نداشت.

سرم رو بالا گرفتم و دیدم که راهپله همچنان ادامه داشت و به آخرین طبقه که اون بالا بود و انگار انتهای‌ترین طبقه‌ی این قصر بود می‌رسید.

انگار طبقه‌های پایین‌تر خیلی بیشتر بودن. شونه‌ای بالا انداختم و دوباره از پله‌ها بالا رفتم. دوست داشتم آخرین طبقه‌ی این قصر رو ببینم و بفهمم چی نگه میدارن.

این یکی رو تا برسم پله‌های بیشتری با ارتفاع بیشتری رو طی کردم. تقریبا از نفس افتاده بودم که آخرین پله تموم شد و من داخل یه سالن کوچیک مربعی شکل شدم.

نفس نفس‌زنون به اون سالن کوچیکه چهارگوش نگاه کردم که تو تاریکی عمیق‌تری فرو رفته بود. حتی تاریکیش قابل مقایسه با پایین نبود.

شبیه چیزی مثل انباری بود. یک‌سری خرت‌وپرت مثل تابوت‌های شکسته و میزهای کهنه و وسایل قدیمی شبیه مبل و تخت‌های سلطنتی و دوتا گاوصندوق گنده اونجا بود.

ابروهام رو بالا انداختم و بین اون همه آتوآشغال و گردو خاک چشم چرخوندم و یهو نگاهم به یه در بزرگ گوشه‌ی این انباری افتاد. یه در بزرگ و قهوه‌ای رنگ با دستگیره‌ی گنده و ازدهایی شکل.

کنجکاو و شگفت‌زده، آرام طرف در حرکت کردم و روبه‌رویش ایستادم. دستگیره‌ی سرد و عجیبش رو گرفتم و دستم پر از خاک شد. مشخصه تقریباً سال‌هاست که کسی این بالا نیومده. دستگیره رو کشیدم اما در باز نشد. چه توقعی دارم؟ واقعا توقع داشتم قفل نباشه؟!

ناامید به در قفل‌شده نگاه کردم و یهو یاد چیزی افتادم. سریع دست بردم و گوشواره‌ی میخیم رو از گوشم درآوردم. داخل دستگیره بردمش و شروع به چرخوندنش کردم. یه‌کمی باهاش ور رفتم و چرخوندمش تا اینکه یهو بالاخره صدایی داد و در با کلیکی باز شد.

نیشم تا بناگوش باز شد و ذوق‌زده گوشواره رو بیرون آوردم. با کلی کلنجار دوباره اون رو گوشم کردم و بعد دستگیره‌ی باز شده رو گرفتم و آرام بازش کردم.

به اون تو و ظلمات عمیق و مطلقش نگاه کردم و با تردید پا به داخل اتاق گذاشتم. به‌محض اینکه داخل شدم، موجی عمیق از سرما به سمتم هجوم آورد و به‌طور شدیدی لرزیدم و یخ زد.

لرزون و درحالی‌که شدید می‌لرزیدم و دندون‌هام به‌هم می‌خورد، دست‌هام رو دورم حلقه کردم و سعی کردم راهم رو تو اون تاریکی مطلق پیدا کنم.

خیلی خیلی سرد و تاریک بود. شبیه سردخونه بود! علاوه‌بر اینکه داشتم منجمد می‌شدم، اون‌قدر هم تاریک بود که اصلا و ابداً نمی‌تونستم جایی رو ببینم.

سرما‌ی عجیبی اینجا داشت و تاریکیش عمیقه عمیق بود. اینجا یه‌جوری بود حقیقتاً. عجیب بود و فضای سرد و تاریکش یه حس خاص و کاملاً عجیبی داشت.

داخل که اومدم علاوه‌بر اینکه سرماش منجمد کرد و تاریکیش من رو ترسوند، یه‌جور حس‌هایی مختلفی هم بهم القا کرد. مثل دل‌تنگی، غم، حزن خالص، ترس، تنهایی، سردرگم بودن و خیلی حس‌های دیگه که همه و همه درهم و تو هم تو هم و پیچیده بودن.

بازو هام رو مالیدم و تو تاریکی قدمی به جلو برداشتم. واقعا نمی‌تونستم هیچی رو ببینم. سریع دست داخل جیبم بردم و گوشیم رو درآوردم و تند چراغ‌قوه‌ش رو روشن کردم.

نور رو به داخل تاریکی انداختم؛ اما این روشنایی ناچیز نتونست به اون تاریکی و ظلمت عمیق غلبه کنه. همون‌طور که گوشیم رو جلوم گرفته بودم و نور رو اطراف مینداختم، آرام حرکت کردم.

به‌نظر اتاق زیاد کوچیکی نبود، بزرگ بود و مشخص نبود چه چیزهایی داخل اتاقه. نور اطراف چرخوندم و تونستم ردیف پنجره‌های سرتاسری دورتادور اتاق ببینم که پرده‌های زخیم بادمجونی رنگی همه‌شون رو پوشونده بود.

ابرویی بالا انداختم و نور رو چرخوندم و یهو نگاهم به شی تقریباً بزرگی اون وسط افتاد. جفت ابرو هام این بار بالا پرید و کنجکاو سمتش رفتم. جلو رفتم و انقدر رفتم تا یک‌دفعه بهش خوردم و صدای تقی بلند شد.

سریع عقب کشیدم و حس کردم گردوخاکی بلند شد و دوروبرم شناور شدن. عطسه‌ی ریزی کردم و با اون یکی دستم گرده‌ها رو روی هوا کنار زدم.

نور رو روی اون چیز انداختم و چشم‌هام رو ریز کردم و با دقت بهش نگاه انداختم. این، این یه تابوت بود؟! آره یه تابوت گنده و قدیمی و پر از خاک بود.

متحیر دستی روش کشیدم و کل کف و سطح دستم پر از خاک شد. بی‌توجه دستم رو به لباسم مالیدم و تور رو بیشتر روی تابوت انداختم.

یه چیزی روش نوشته بود. روی درش یه لوح برجسته بود که روی سطح چوب کار کرده بودن و روش یه چیزی نوشته شده بود. برجسته‌کاری قشنگی بود. کاملاً خم شدم و نور کامل روش قرار دادم.

چشم‌هام رو کاملاً ریز کردم و ناخواسته اخم ریزی کردم و با دقت به نوشته‌های لوح زل زدم. آرام لب‌ب زدم و خط به خط متن رو زیرلایی زمزمه کردم:

- به یادت خواهیم بود و تاابد دوستت خواهیم داشت.

ابرو هام رو بالا انداختم و دوباره نگاهی به تابوت انداختم. دستی بهش کشیدم و بعد دستم رو قسمت زیرینش بردم و درش رو لمس کردم.

اون یکی دستم رو کامل بالا بردم و نور گوشی رو از بالای سرم رو تابوت انداختم و با اون یکی دستم در تابوت رو گرفتم و کشیدم. محکم در رو کشیدم بالا و در یهوایی عین فنر باز شد و بالا پرید و باعث شد من هم به لحظه شوکه بشم و از جام بپریم.

چند قدم عقب رفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. نفسم رو بیرون فوت کردم و بعد آرام به داخل تابوت گردن کشیدم. از چیزی که می‌دیدم شوکه شده بودم و چشم‌هام جوری گرد شده بودن که هرآن ممکن بود از کاسه دربیان.

چیزی که می‌دیدم برام غیرقابل هضم بود. نمی‌تونستم باورش کنم؛ اما دقیقا جلوم بود و داشتم می‌دیدمش. اون کاملا واقعی به‌نظر می‌رسید.

من داشتم به ورژن دیگه از خودم رو اما کمی متفاوت‌تر، داخل اون تابوت می‌دیدم! اون دقیقا من بودم؛ اما انگار مرده‌ی من! اون چیز، یا جسد، درست شکل من بود، دقیقا مثل خودم بود.

ولی پوستش خاکستری رنگ بود و یک‌سری ترک‌هایی هم روی پوست رنگ‌پریده‌ش که به خاکستری میزد وجود داشت. موهای موج و طلایی رنگی مثل خودم داشت؛ اما اون موهاش بلند بود و ناگفته نمونه که موهای قشنگش که به زمانی طلایی بودن، الان دیگه رنگی نداشتن و کدر شده بودن.

پلک‌های رنگ‌پریده‌ش که پوشیده از مژه‌های بلندش بود، بسته‌ی بسته بودن و لـ*ب‌های قشنگش کاملا سفید بود. سفیده سفید مثل گچ.

چهره‌ای که درست شبیه من بود، عین خودم، عاری از زندگی بود و هیچ حیاتی توش دیده نمی‌شد. انگار مدت‌هاست مرده و هیچ روح و زندگی‌ای تو این جسم بیچاره اما زیبا باقی نمونه.

اون زن زیبا به مرده‌ی واقعی بود که توی این تابوت آرام خوابیده بود و این اتاق شبیه آرامگاهش بود.

با ناراحتی عمیقی که تو وجودم بود به جسد روبه‌روم زل زده بودم و یک‌دفعه چیزی تو ذهنم جرقه زد. افسانه!

با چشم‌های گرد شده و دهن باز به جسد بی‌جون و رنگ‌پریده‌ی روبه‌روم خیره شدم. اون دقیقا شبیه من بود. اون من بودم اما تو به ورژن دیگه و کمی متفاوت‌تر و تو به جسم خون‌آشامی یا درواقع به دورگه.

اون افسانه بود. آره خودش، دقیقا. این زن خود افسانه بود، این جسم بی‌جون داخل تابوت که آرام و بدون هیچ حس و حالتی تو صورتش خوابیده، جسد همون افسانه‌س.

شگفت‌زده و با حیرت خم شدم و دقیق‌تر بهش زل زدم. خدای بزرگ! این افسانه‌س و واقعا که همه‌ی اون‌ها حق داشتن من رو باهاش اشتباه بگیرن، اون دقیقا انگار خود من بود و انگاری داشتم تو آینه به خودم نگاه می‌کردم.

با حیرت، آرام دستم رو سمتش دراز کردم. دوست داشتم واقعا لمسش کنم تا مطمئن بشم که واقعی‌ه. می‌خواستم واقعا بدونم که این موجود، یا این زن دورگه، واقعی‌ه و واقعا جلومه.

دستم لرزوم رو سمتش گرفتم و انگشتم رو به صورت خاکستری و چروکش نزدیک کردم. چشم‌هام حتی یک دقیقه هم از روش برداشته نمی‌شد و اضطراب ناخواسته‌ای کل وجودم رو دربر گرفته بود.

نفسم رو بیرون فوت کردم و نوک انگشتم رو آرام به صورتش زدم. انگشتم به پوست زیر و بی‌نهایت سردش برخورد کرد و به‌طور شوکه‌کننده‌ای سردی وحشتناکی از پوستش به تکتک اجزای بدنم سرایت کرد و باعث شد یخ بزنم. انگار قلبم یخ زده بود!

پوستش شبیه خز زیر بود و مثل یخ سرد. انگشتم رو آرام روی صورتش حرکت دادم و پایین رفتم. تقریبا نزدیک لـ*بش رسیدم بودم که یک‌دفعه جسد تکونی خورد.

متعجب بهش زل زدم؛ چون مطمئن نبودم حرکت از طرف اون بود یا نه. اما دوباره یهو تکونی خورد و این بار یک‌هو دستش بلند شد و به دستم چنگ انداخت و نزدیک لـ*بش برد.

وحشت‌زده از جا پریدم و سعی کردم دستم رو از لای دست سردش جدا کنم؛ اما بی‌نهایت سفت چسبیده بود و مطمئن بودم استخوان ساعدم ترک برداشته.

اون دستم رو محکم بین دستش گرفت و سمت لبش برد و بعد انگار که لب‌هاش با چسب قوی‌ای به هم چسبیده باشن، تلاش کرد و لب‌هاش رو کشید تا از هم باز بشن.

من فقط شوکه‌زده و ترسیده شاهد این صحنه بودم. اون زنده بود یا مرده؟! چشم‌هاش بسته بودن؛ اما داشت حرکت می‌کرد.

لـ*بـهاش بالاخره از هم باز شدن و تونستم پوست لب‌های خاکستری و بی‌رنگش رو ببینم که با از هم باز شدنشون کنده شدن.

اون دستم رو سمت لـ*ب‌های کبودش برد و بعد تونستم چیزهای تیزی رو روی ساعد دستم احساس کنم و کمی بعد درد تو تکتک دست و بدنم پیچید.

جیغ بلندی زدم و متوجه شدم چیزی داره از دستم خارج و وارد دهن اون میشه. اون داشت خونم رو می‌مکید!

دردی که تو ساعدم پیچیده بود طاقت‌فرسا بود. بلند جیغ زدم و خودم رو عقب کشیدم و داد زدم:

- ولم کن، ولم کن!

اما اون با اون چشم‌های بسته و درحالی‌که دستم رو محکم گرفته بود، داشت ازم خون می‌نوشید و می‌تونستم ببینم دستم درحال کبود شدن.

همون‌طور که وحشیانه درحال تلاش برای فرار بودم و بالا و پایین می‌پریدم و جیغ می‌زدم و خودم رو عقب می‌کشوندم، متوجه‌ی چیزی شدم. اون جسد، جسد افسانه، داشت به خودش رنگ می‌گرفت!

رنگ داشت به پوست صورت، لـ*ب‌ها، گردن، دست‌ها و موهای طلاییش برمی‌گشت. با هر قطره خونی که از من می‌نوشید، پوستش از رنگ خاکستری و پریدگی به کرمی تغییر می‌کرد.

تکتک اون چروک‌ها پوسیدگی‌ها درحال محو شدن بودن و اون داشت حالت طبیعی و یه فرد کاملاً زنده رو به خودش می‌گرفت و من همون‌جور با چشم‌های گرد و دهن باز شاهد این صحنه بودم.

یک‌دفعه پلک‌هاش تکون خورد و یهوئی و مثل فنر از هم باز شدن و من تونستم برق طلایی‌رنگ چشم‌هاش رو تو اون تاریکی ببینم.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و اون با اون چشم‌های برافش بهم زل زد.

سریع دستم رو از دستش بیرون کشیدم و اون این بار نگهم نداشت. دستم رو کشیدم و از جام پریدم و عقب رفتم. دستم رو با اون یکی دستم چسبیدم و ناله‌کنان به زخم درحال خونریزی نگاه کردم و صورتم جمع شد.

با صدایی که از بالای سرم اومد بلافاصله سرم رو بلند کردم. دیدمش که سرجاش نشسته و بهم زل زده. نگاهش کردم و آروم گفتم:

- افسانه؟

فقط بهم زل زد. ترسیده بودم. نمی‌دونستم اون چه‌قدر خطرناک بود؛ اما از تعریفات فاطمه می‌تونستم بفهمم اون درحد گذشته‌ی آیوان بی‌رحم و وحشی و خطرناک نبوده.

ولی نمی‌دونم چرا بی‌دلیل ترسیده بودم و قلبم تند تند میزد. شاید به‌خاطر شوکی بود که دیدم یهو زنده شد.

اون مرده بود، کاملاً شبیه یه مرده بود. رنگش، چروک‌های پوستش و پوسیدگی‌هاش. اون مرده بود ولی حالا کاملاً زنده جلومه!

نگاهش کردم و دوباره زمزمه کردم:

- افسا...

اما قبل از اینکه حرفم کامل بشه، یهو عین فنر از جاش جست زد و پایین تابوت پرید. شوکه جیغ زدم و عقب پریدم.

اون روی پاهاش ایستاد و برگشت و بهم نگاه کرد. آب دهنم رو قورت دادم و وحشت‌زده نگاهش کردم که روش رو ازم گرفت و با سرعت باورنکردنی‌ای سمت پنجره‌های اتاق دوید.

اون به‌سرعت به طرف پنجره‌ها رفت. وحشیانه پرده رو کشید که از سقف کنده شد و با صدای بلندی پهن زمین شد و بعد من درکمال تعجب دیدم که اون عقب‌گرد کرد.

شوکه لـ*ب زدم:

- چیکار می‌خوای بکنی؟!

توجهی بهم نکرد و یهو سمت پنجره دونید. از جام پریدم و سریع سمتش رفتم و داد زدم:

- داری چیکار می...-

اما وسط حرفم، اون به سرعت سمت پنجره دونید و شیشه رو شکست و از قاب پنجره پرید پایین و سقوط کرد و ناپدید شد! من که درحال دونیدن بودم، وسط راه متوقف شدم و شوکه و با دهن باز به این صحنه نگاه کردم.

بعد سریع از شوک در اومدم و سمت پنجره دونیدم و از بین شیشه خورده ها رد شدم. خم شدم و هول کرده به پایین نگاه کردم و تونستم تو اون محوطه ی تاریک، ببینمش که کاملاً سالم و بدون خط و خشی روی پاهاش ایستاده و سعی داره راه بره؛ اما انگار براش سخت بود.

تلوتلو میخورد و راه می رفت و انقدر این کار ادامه داشت تا اینکه از دیدرسم کاملاً ناپدید شد و تو تاریکی فرو رفت. بعد وقتی همه چی تموم شد و همه جا تو سکوت فرو رفت، من تازه به خودم اومدم.

دست زخمی و خونیم جلو روم بود و این حقیقت ترسناک که من باعث زنده شدن افسانه شدم، یه مرده، داشت تو مغزم آلام میداد و هر لحظه بیشتر از قبل وحشت میکردم که اگه کسی بفهمه، قراره چه بلایی سرم بیاد!

داستان از زبان رویا:

نخوابیده بودم. روبه روی پنجره ی اتاقم ایستاده بودم و به شبی که تو سکوت فرو رفته بود نگاه می کردم. شب و سکوتش رو دوست داشتم. اون رو به خوابیدن ترجیح میدادم.

تو فکر اون دختر آدمیزاد، هاتیه بودم. ورودش به اینجا و آخرین حرفی که بهم زد. اون بهم گفت استثنایی و خاصم؛ درحالی که من همیشه این رو یه ویژگی عجیب و ترسناک می دیدم.

یه عنوان یه انسان، فهمیده و شجاع بود و تو اون دو برخورد به دلم نشست. حالا هرچند که خودم هم نیمی انسان بودم، یه رگه از انسانیت که کاملاً کم رنگ تر از رگه های خون آشامیم، ساحره ایم و گرگینه ایم بود.

تو افکار سردرگم می چرخیدم و به تاریکی لـ*ذت بخش شب خیره بودم که حرکتی رو تو اون تاریکی مطلق بیرون دیدم. یه چیزی تو محوطه ی قشر داشت وول می خورد و حرکت می کرد.

شوکه روی قاب پنجره خم شدم و با دقت نگاه کردم. این موقع خاموشی بود و هیچ کس نباید تو محوطه و داخل قصر برای خودش می چرخید. بابا می فهمید قطعه عصبی می شد که قوانینش رو زیر پا گذاشتن.

اون فرد بالاخره از پشت یکی از مجسمه های گنده ی محوطه بیرون اومد و تونستم جثه ی یه زن رو ببینم که تلوتلو می خورد و سعی می کرد راه بره.

متعجب بهش نگاه کردم و با خودم گفتم شاید یه خون آشام دیوونه س که راهش رو گم کرده و زخمی شده. با خودم فکر کردم: یعنی برم دنبالش؟ اگه کسی من رو ببینه که این موقع شب تو محوطه می پلکم و به بابا بگه چی؟

دوباره به اون زن دیوونه و ژولیده نگاه کردم که گهگاهی زمین می خورد و دوباره بلند میشد و سردرگم به اطرافش نگاه می کرد و سعی می کرد جایی رو برای رفتن پیدا کنه.

یعنی کمکش نکنم؟ مگه دلم میاد؟ اون واقعا اوضاعش خیلی بد بود. نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم به اون زن بیچاره کمک کنم.

سمت مجسمه ی بزرگ و غول پیکر عقابی که داخل اتاقم بود برگشتم و رو بهش گفتم:

- اونو بیارش.

و دستم رو سمتش دراز کردم و بشکنی زدم که نورهای بنفش رنگ شناوری دورش حلقه زدن و بعد با صدای بمب ماندنی دورش ترکیدن و مجسمه ی عقابم با صدای بلندی از حالت برنزی بیرون اومد.

بال های بزرگش رو به هم زد و از روی شاخه ای که ایستاده بود بال زد و پرواز کرد و از بین پنجره گذشت و داخل تاریکی شب فرو رفت. رفتم و روی تختم نشستم و منتظر موندم تا اون زن رو بیاره به اتاقم.

کمی بعد با صدای بلندی دوباره برگشت درحالی‌که اون زن با موهای ژولیده دورش و پیرهنی تماماً سفید تنش اما گلی و کثیف، لای چنگال‌های عقابم دست‌وپا میزد و جیغ‌جیغ می‌کرد.

بهش گفتم:

- بذارش پایین. ازت ممنونم پسر خوب.

عقابم جیغ کوتاه و از سر رضایتی کشید و اون زن رو ول کرد که با فریادی روی زمین افتاد و بعد عقابم روی شاخه‌ش برگشت. بال‌هایش رو بست و دوباره پرنزی شد و به حالت قبلش برگشت.

به اون زن نگاه کردم که موهای بلند و طلایش دورش ریخته بودن و نمی‌تونستم چیزی از چهره‌ش رو ببینم. بلند شدم و پرسیدم:

- حالت خوبه؟ ببخشید اگه ترسیدی؛ فقط می‌خواستم کمکت می‌کنم.

ناله‌ای کرد و آرام از روی زمین بلند شد. لرزید و به زور روی پاهایش ایستاد و با ایستادنش و موهایش آرام کنار رفتن و صورتش معلوم شد.

شوکه بهش زل زدم و با تعجب و گیجی گفتم:

- تو...

تو نگاهش کمی ترس با اضطراب و سردرگمی و سوال بود. شوکه گفتم:

- تو... هانیه تویی؟ این دیگه چه مسخره‌بازی‌ای هسته؟!

با گیجی آرام گفتم:

- من...

جوری این رو گفتم که انگار بلد نبود حرف بزنه و کلمات به سختی از دهنش بیرون می‌اومدن. دوباره تلاش کرد:

- من، من...

شبیه بچه‌هایی بود که میخوان برای اولین بار حرف بزنن. انگار سال‌های زیادی بود که حرف نزده باشه و حالا حرف زدنش از یادش رفته.

پرسیدم:

- تو هانیه نیستی؟!

نگاهم کرد و دوباره سعی کرد حرف بزنه:

- من... من هانیه... نیستم!

اخم محوی کردم و پرسیدم:

- پس کی هستی؟

سرش رو پایین انداخت و مکثی کرد. آرام گفتم:

- یادم... نیاد!

گیج نگاهش کردم که دوباره سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. این زن خیلی شبیه هانیه بود. فقط کمی رنگ‌پریده‌تر بود و موهایش بلند. ولی این حالت نگاه و سردرگمی ترسناکی که تو نگاهش بود کاملاً اون رو از هانیه تفکیک می‌کرد.

ازش پرسیدم:

- منظورت چیه که یادت نیاد کی هستی؟!

سرش رو تکیه داد و گفت:

- نمی... نمی‌دونم. من چشم با... باز کردم و دیدم که... که تو یه جای تاریکم و یکی... یکی هم بالا سرم بود، منم... منم ازش فرار کردم و از پنجره... پنجره پایین پریدم ولی... هیچیم نشد!

انگار کمکم داشت لکنتش کم میشد و حرف زدن براش عادی میشد.

گفتم:

- خب تو احتمالا خون‌آشامی که هیچیت نشد و تونستی خوب سقوط کنی بدون اینکه زخمی شی. حالا اصیلی یا خونخوار؟

نگاهش متعجب و گیج شد و پرسید:

- خون... خون‌آشام؟! اصیل و خون... خونخوار؟!!

کلافه نگاهش کردم و ناامیدانه زمزمه کردم:

- اوه خدایا تو از گذشته‌ای چیزی اومدی؟! نکنه فضایی‌ای؟!!

سرش رو کج کرد و با چشم‌های گرد شده‌ش، شوکه و سوالی نگاهم کرد. آهی کشیدم و سمتش رفتم. دستم رو روی صورتش گذاشتم که کمی عقب رفت.

گفتم:

- نترس کاریت ندارم. اوه تو سردیت حتی از خون‌آشامای عادی هم خیلی بیشتره! مثل کسی هستی که مرده بوده و تازه زنده شده.

گیج نگاهم کرد و من انگشتم رو با ناخنم کمی خراش دادم و خون ازش بیرون زد. انگشت خونیم رو جلوش نگه داشتم و گفتم:

- چه حسی بهش داری؟

یهو نگاهش میخکوب خون شد و کمکم چشم‌های طلایی و روشنش به قرمز تغییر رنگ دادن. جوابم رو گرفتم. دستم رو پایین انداختم و اون چشم‌هاش دوباره عادی شدن و چندبار پشت سر هم پلک زد و سردرگم و سوالی بهم زل زد.

گفتم:

- پس تو یه خون‌آشامی.

متعجب پرسید:

- خون‌آشام؟!!

متفکر با خودم گفتم:

- فقط کنجکاوم بدونم خون‌آشام اصیلی یا خونخوار!

من همین‌طور با خودم حرف می‌زدم و اون گیج‌تر از قبل بهم نگاه می‌کرد. نگاه سردرگمش رو که دیدم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خب؛ به‌نظرم باید به بابام و بقیه نشونت بدم. شاید اونا بتونن بفهمن دقیقا چه خون‌آشامی هستی و از کجا اومدی و مشکلت چیه. فردا تو یه ساعت مشخص همه میخوان تو تالار اصلی جمع بشن، اون موقع زمان مناسبیه. امشب رو اینجا بمون، باشه؟

گیج نگاهم کرد و پرسید:

- اینجا؟!!

- آره اینجا، تو اتاق من؛ چون جایی نیست که بری. فردا قراره کل قصر جمع بشن تا با عضو جدید آدمیزاد قصر آشنا بشن. حالا که عضو دوم هم بهش اضافه شده، بهتره همون موقع باهم بریم تا همه با دوفر جدید قصرمون آشنا بشن.

من حرف می‌زدم و اون همین‌جور گیج و سوالی فقط بهم نگاه می‌کرد. آهی کشیدم و گفتم:

- خپله‌خب باشه؛ مثل اینکه مغزت واقعا زیاد گنجایش نداره.

این رو گفتم و سمت تختی که تو اتاق بود برگشتم و بهش اشاره کردم و گفتم:

- تو اونجا بخواب. منم داخل تابوت می‌خوابم.

و به تابوتم که کنار تخت بود و گاهی اونجا هم می‌خوابیدم، اشاره کردم. به‌خاطر اون یکی ژن انسانیم، گاهی هوس رو تخت خوابیدن هم می‌کردم.

سمتش برگشتم و اون سر تکون داد. ازش پرسیدم:

- اسمتم یادت نمیاد؟

سر تکون داد نه و من گفتم:

- پس من چی صدات کنم؟

شونه بالا انداخت و من آهی کشیدم و بعد گفتم:

- پس فعلا بهت می‌گم پانی. خوبه؟ چیز دیگه‌ای به ذهنم نرسید.

آروم گفتم:

- باشه.

- خوبه. حalam برو استراحت کن تا فردا به بابام و بقیه معرفیت کنم.

سر تکون داد و سمت تـ*خت رفت که یهو نگاهم به پیرهن سفید و کتیفش و سرو وضع غیر جالبش افتاد و سریع گفتم:

- یه دقیقه وایسا!

ایستاد و سمتم چرخید و سوالی نگاهم کرد. لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

- آم... به‌نظرم قبل از استراحت بهتره به حموم سریع کنی و لباس عوض کنی. من لباس اضافی زیاد دارم.

داستان از زبان هانیه:

کل دیشب رو نتونستم بخوابم. نه به‌خاطر اینکه تو قصری پر از خون‌آشامم. و نه به این دلیل که امروز قراره جلوی هزاران خون‌آشام برم و به تک‌تکشون معرفی بشم.

بلکه به این خاطر که دیشب خرابکاری بزرگی کردم. من یه خون‌آشام، یه دورگه‌ی مرده رو زنده کرده بودم. اصلا برام مهم نبود که چه‌جوری؛ مهم نبود که چه‌طور تونستم اون رو زنده کنم. تنها این مهم بود که من افسانه‌ای رو که سال‌ها پیش مرده بود رو زنده کردم و حالا قطعا همه می‌فهمن.

اما اون که فرار کرد؛ پس یعنی مشکلی نیست؟ ولی اون افسانه بود، کسی که بین همه محبوب بود و یه دختر داشت که بهش نیاز داشت. دختری که تموم این سال‌ها مادری نداشت و قطعا به یه مادر نیاز داره. حتی آیوان و تک‌تک دوستان افسانه بهش نیاز دارن.

مشخصه همه به نوعی عاشق افسانه بودن و از مرگش غمیگنن. و حالا که من به اشتباه و به‌طور اسرارآمیزی تونستم اون رو زنده کنم و حالا اون مثل جن‌زده‌ها فرار کرده، یعنی لازم نیست به بقیه بگم؟ شاید خوشحال بشن.

شاید هم افسانه دوباره برگرده. چرا باید فرار کنه؟ اون هم قطعا از اینکه به زندگی برگشته و میتونه در کنار دخترش و آیوان و بقیه زندگی کنه خوشحال میشه. فقط شاید اون لحظه کمی شوکه بوده که بعد از سال‌ها دوباره برگشته و یهویی بیرون زد.

نفس عمیقی کشیدم. شاید واقعا باید تو جمع امروز این رو به آیوان و بقیه می‌گفتم. درستش هم اینه، مگه نه؟ یا صبر کنم خود افسانه برگرده؟ شوکه‌کننده نمیشه؟

تو افکارم درگیر بودم و خودم رو بینشون گم کرده بودم که یهو با صدایی از پشت سرم، روی تـ*خت غلت زدم و سمت در برگشتم. در باز شد و فاطمه داخل اومد.

- بیدار بودی؟

آروم روی تـ*خت نشستم و گفتم:

- آره.

- دیشب خوب خوابیدی؟

ناخودآگاه پوزخند نامحسوسی زدم. خوب؟ دیشب خوب خوابیدم؟ من دیشب تا مرگ رفتم و برگشتم. دیشب یه کاری کردم که اگه بدونین شاید از تعجب بمیرین.

- عالی بود، فوق‌العاده خوابیدم.

تیکه انداختم اما قصد نداشتم متوجهش بشه و نشد. لبخندی زد و گفت:

- عالی‌ه. حالا هم بهتره زودتر آماده بشی؛ کم‌کم باید به سالن اصلی بریم. همه دارن جمع میشن.

آب دهنم رو قورت دادم و سر تکون دادم و زمزمه کردم:

- باشه!

سر تکون داد و گفت:

- خوبه. تو کم‌کم هم چند دست لباس برات گذاشته بودم، یکی رو بپوش و کم‌کم بیا پایین. میدونی کجا دیگه؟

- آره، نشونم داده بودی.

خوبه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت و در رو هم بست. نفسم رو فوت کردم بیرون و بلند شدم و سمت کمد رفتم. بازش کردم و به پیراهن‌های مختلف و رنگی‌رنگی نگاه کردم.

قطعا مثل یه شاهزاده خانم اون‌ها رو نمی‌پوشم؛ بنابراین یه کت کوتاه از جنس چرم تیره و یه جین سیاه‌رنگ که به سختی بین اون همه پیرهن دیده بودم، بیرون کشیدم و همون‌ها رو تنم کردم.

پوتین‌های خودم مناسب بود؛ اما کمی خاکی بودن و از نظر خودم که اشکالی نداشتن. بعد از اینکه موهای کوتاهم رو پشتم جمع کردم و بستم و کاملا آماده شده بودم، نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم.

موقعی که داشتم به‌سمت پله‌ها می‌رفتم دو سه نفری رو دیدم که نیم‌نگاهی به من انداختن و از کنارم رد شدن و رفتن. قطعا اون‌ها هم خون‌آشام‌های اینجا بودن.

پله‌ها رو که پایین رفتم و وارد سالن اصلی شدم از اون همه شلوغی شوکه شدم. اطراف و تمام گوشه و کنارهای سالن و تو راهروها پر از زن و مردهای خون‌آشام بود که البته معلوم هم نبود کدومشون اصلیه و کدوم خونخوار.

دیشب اصلا یه نفر هم ندیدم و حالا این همه شلوغ شده. احتمالا همه دارن به دستور آیوان تو اون سالن اصلی جمع میشن. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بدون هیچ استرسی و زیر نگاه‌های عجیبشون، ازشون رد بشم و به‌سمت سالن اصلی برم.

به سختی تونستم راهم رو از بینشون پیدا کنم و به راهرویی ممتدی که در بزرگی انتهایش بود پرسونم. نصف جمعیت هم همراه به‌طرف راهرو و اون در بزرگ می‌اومدن.

تعدادی که جلوم بودن روی‌ه‌روی در بزرگ ایستادن و دری زدن که یهو دو لنگه‌های در بزرگ از هم باز شد و سالن بی‌نهایت بزرگ و بی‌انتهایی معلوم شد.

شوکه داشتم به این صحنه نگاه می‌کردم که یهو یکی از پشتم غریدم:

- منتظر چی هستی؟ راهمون رو سد کردی.

سریع به خودم اومدم و از بین جمعیت خون‌آشام حرکت کردم و داخل اون سالن بزرگ و شیک شدم. یه میز سلطنتی و زیبا از این ابتدا تا اون انتهای سالن قرار داده شده بود که ردیف ردیف پر از صندلی بود و اون‌قدر میز بزرگ و ممتد بود و صندلی داشت که مطمئن بودم تک‌تک اهالی این قصر یه جای مخصوص پشت اون داشتن که قطعا هم همینطور بود.

می‌دیدم که خون آشام‌ها تک به تک جلو میرفتن و روی صندلی‌های پشت میز جا می‌گرفتند. همه داخل می‌شدن و پشت میز جا می‌گرفتند و جمعیتی زیادی از خون آشام‌ها نصف بیشتر صندلی‌ها رو اشغال کرده بودن.

من سر درگم همون‌جا به گوشه ایستاده بودم و شلوغی رو تماشا می‌کردم و نمی‌دونستم کجا برم که یهو کسی دستش رو روی شونم گذاشت. سریع برگشتم و چشمم به ایزابلا افتاد. لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش. بیا.

دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید و از بین جمعیت خون آشام‌ها رد کرد. به انتهای سالن و اون میز عریض رسیدیم. صندلی بزرگ‌تری انتها و بالای میز قرار داده شده بود. ایزابلا گفت:

- این جایگاه مخصوص آیوانه.

به صندلی بزرگ و زیباش نگاه کردم که ایزابلا دستم رو کشید. اون پشت صندلی‌ای دقیقا کنار آیوان جا گرفت و به صندلی کنار خودش اشاره کرد و گفت:

- بشین. تقریبا همه اومدن؛ فقط مونده آیوان بیاد تا مراسم معرفیت شروع بشه.

آروم پشت صندلی نشستم و همون موقع فاطمه، سیسیلی، سینیتیا، جنی و کامرون و لنو با هم به این سمت اومدن و نزدیک صندلی‌های آیوان و ایزابلا و من تکتک جا گرفتن. فاطمه کنار من نشست و جنی کنار اون و سیسیلی و سینیتیا هم کنار اون.

کامرون هم کنار صندلی خالی آیوان و لنو هم کنار کامرون. همه‌شون به من نگاه کردن و فاطمه از کنارم گفت:

- توقع نداشتم این لباس رو بپوشی.

نگاهش کردم و گفتم:

- توقع داشتی اون پیرهنای باز رو که شبیه لباس شب بود بپوشم؟

جنی زد زیر خنده و سیسیلی با ته‌خنده‌ای رو به قیافه‌ی پوکر فاطمه گفت:

- تو همیشه توی انتخاب لباس بد بودی فاطمه قبول کن.

فاطمه اداش رو درآورد و روش رو اون‌ور کرد. لبخندی از این شوخی‌هاشون زدم و صورتم رو چرخوندم.

همه‌ی صندلی‌ها از این انتها تا اون ابتدا کامل پر شده بودن و یکی هم خالی نبود. انگار همه اومده بودن؛ البته صندلی آیوان و یه صندلی دیگه که دقیقا چسبیده به صندلیش بود هنوز خالی بودن. احتمالا اون یکی متعلق به دخترش، رویا بود.

با صدای لنو چشم از اون صندلی برداشتم و نگاهش کردم که خیره به جایی گفت:

- آیوان هم بالاخره اومد.

روم رو برگردونم و آیوان رو مثل اولین باری که دیدمش، پر ابهت و کمی ترسناک دیدم که داشت با قدم‌های شمرده این سمت می‌اومد.

سالن که تا الان شلوغ بود، یهو تو سکوت سنگینی فرو رفته بود و همه‌ی نگاه‌ها خیره‌ی آیوان بود. آیوان این سمت اومد و بعد بدون نگاهی به طرف بقیه یا من، پشت صندلیش نشست.

ایزابلا آروم ازش پرسید:

- رویا نمیداد؟

آیوان همون‌طور که خیره به روبه‌روش بود گفت:

- اطلاع ندارم؛ اما اگه نیاد بهتره.

این رو گفت و بعد رو به کل جمعیت خون آشام‌ها، بلند و رسا گفت:

- خوش اومدید. قطعا همگیتون می‌دونید که برای چی اینجا جمع شدیم، برای معرفی عضو جدید آدمیزاد قصرمون. فعلا نوشیدنی‌هایی که براتون فراهم شده رو میل کنید تا بریم سراغ اصل مطلب.

این رو گفت و بعد دستش رو دراز کرد و گفت:

- بفرمایید.

همه با هیجان جام‌های طلایی جلوشون رو برداشتن و مشغول شدن. ایزابلا و فاطمه و بقیه هم جام‌های جلوشون رو برداشتن. به جام طلایی و براقی که جلوم بود نگاه کردم و می‌خواستم بالا بیارم.

الان همه‌شون داشتن خون می‌خوردن؟ منظورش از نوشیدنی قطعاً خون بود دیگه مگه نه؟ به بقیه نگاه کردم که مشغول نوشیدن محتویات خونی داخل جام‌هاشون بودن و دوباره به جام جلوی خودم نگاه کردم. دل‌پیچه و حالت‌تهوع گرفته بودم.

یهو صدای آیوان باعث شد بپریم و شوکه نگاهش کنم که جامش رو روی میز برگردوند و رو به من گفت:

- بخور دیگه.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم که متوجه شد و ادامه داد:

- نترس، خون نیست. از همون آب‌میوه‌های طبیعی عجیب شما انسان‌هاست.

متعجب از این حواس جمعش که می‌دونست برای من یه نوشیدنی دیگه آماده کنه، شوکه ممنونی زمزمه کردم و جام جلوم رو برداشتم و به داخلش خیره شدم و بوش کردم. آب پرتغال بود.

خوشحال شروع به خوردن آب پرتغال طبیعی و خوشمزه کردم. با گذشت چند دقیقه، آیوان یهو از جاش بلند شد و ایستاد. بلند گفت:

- امیدوارم از نوشیدنی‌هاتون لذت برده باشید. حالا من قصد دارم عضو جدید آدمیزادی رو که موقتاً اومده تا اینجا مستقر بشه خدمت همگی شما معرفی کنم.

اون این رو گفت و بعد نگاهش رو به طرف من گرفت و با چشم‌های بنفش رنگش بهم خیره شد و دستش رو سمت دراز کرد.

آب دهنم رو قورت دادم که ایزابلا آروم از کنارم گفت:

- بلند شو هانیه.

جامم رو روی میز گذاشتم و با اضطراب دستم رو داخل دست بزرگ و سرد آیوان گذاشتم و آروم بلند شدم و ایستادم. به یه لحظه هم نکشید که یهو هزاران جفت چشم به من خیره شد و باعث شد قلب بی‌قرارم تندتند بزنه.

ترسیده و با چشم‌های گردم به اون همه چشم که بهم خیره بود نگاه کردم و آیوان بلند گفت:

- هانیه یه آدمیزاده که قراره مدتی رو اینجا زندگی کنه و بعد به شهر خودش برگرده. بهتره که کاری به کارش نداشته باشید و فکر اذیت کردنش یا هرکار دیگه‌ای رو از سرتون بیرون کنید؛ چون خلاف دستورات من میشه و همه مطلعن که سرپیچی از دستورات من چه عواقبی داره. متوجه شدید دوستان؟

سروصدای و همه‌می زیادی تو سالن پیچیده بود. می‌تونستم از بین همه اون همه سروصدا یکسری حرف‌هایی رو که پشتم زده می‌شد بشنوم. بعضی‌ها درمورد انسان بودنم صحبت می‌کردن. یه عده هم در این مورد که آیوان نباید می‌ذاشت به اینجا بیام و بیشتر خون‌آشام‌ها هم درمورد شباهت باور نکردنیم به افسانه.

می‌دونم که آیوان و بقیه هم این رو شنیدن، شباهتم به افسانه رو؛ اما اصلاً عکس‌العملی نشون ندادن.

به چهره‌ی سرد و خنثی آیوان نگاه کردم. یعنی بهش بگم که دیشب چیکار کردم؟ بهتر نیست همین الان بگم تا اینکه یه وقت خودش بفهمه و همه چی خراب بشه؟ اما اگه من رو بیرون...

وسط فکرهای به هم گره خوردهم سرگردون بودم که یک‌دفعه در بزرگ سالن با صدای بلندی از هم باز شد. همه‌ی نگاه‌ها یهویی از من برداشته شد و به اون سمت دوخته شد و من هم متعجب به اون طرف نگاه کردم و رویا رو دیدم که اونجا ایستاده بود.

گیج نگاهش کردم که آیوان دستم رو ول کرد و آروم گفت:

- رویا؟!!

کامرون تیکه انداخت:

- زمان‌بندیش افتضاحه!

رویا از اون ابتدای سالن بلند گفت:

- معذرت می‌خوام که دیر اومدم؛ اما منم مثل پدرم یه خبری دارم.

شوکه داشتیم نگاهش می‌کردم و با خودم فکر می‌کردم نکنه یه‌کمی مشکل ذهنی داره؟!!

آیوان از این سمت گفت:

- رویا دخترم بهتره بیای بشینی و هروقت معارفه‌ی ما تموم شد هر مطلبی بود رو میتونی با بقیه درمیان بزاری.

رویا لبخند کوچیکی زد و گفت:

- اتفاقاً منم چون یه عضو جدید دیگه‌ی قصر رو برای مراسم معارفه آماده کرده بودم اینجا اومدم. آوردمش تا این مراسم، مراسم معارفه‌ی دو نفر از اعضای جدید قصر بشه.

فاطمه آرام گفت:

- یه عضو جدید دیگه؟ از دیشب تاحالا چه‌جوری یک‌دفعه؟!!

جنی آرام پرسید:

- نکنه اینم انسانه؟!!

همه داشتن باهم پی‌پی‌چ می‌کردن و من قلبم درد گرفته بود. نکنه منظورش افسانه‌س؟ نکنه دیشب افسانه رو پیدا کرده و حالا اومده تا مادرش رو به همه نشوم بده؟ یعنی مادر و دختر همدیگه رو دیدن؟ پس چرا رویا انقدر ریلکس برخورد میکنه اگه مادرش رو دیده؟

آیوان گفت:

- این دومین عضو جدید قصر کیه؟ بفرستش داخل رویا و بیا بشین.

لحنش کمی عصبی بود؛ انگار از یک‌دفعه‌ای اومدن رویا و این اتفاق یهویی کمی عصبی شده بود. رویا سر تکون داد و بعد برای چند لحظه از سالن خارج شد.

کمی بعد دست در دست یک نفر دیگه پا به سالن گذاشت و باهم از بین جمعیت رد شدن و به طرف ما اومدن. شوکه به کسی که کنار رویا بود نگاه کردم. اون، اون افسانه بود!

با چشم‌های گرد و دهن نیمه‌باز به افسانه‌ای نگاه کردم که تمیز و با لباس‌های مرتب در کنار رویا داشتن به این سمت می‌اومدن. حدسم درست بود؛ اما واقعا این دوتا میدونن که مادر و دخترن؟ خیلی عادی به‌نظر میرسن.

لنو آرام پرسید:

- اون زن...

مکث کرد و سیسلی گفت:

- قیافه‌ش با هر قدمی که نزدیکتر میشن آشناتر میشه!

آب دهنم رو قورت دادم. یعنی هنوز نفهمیدن اون افسانه‌س؟ اون‌ها نزدیک و نزدیکتر شدن و یهو ایزابلا شوکه ل*ب زد:

- افسانه؟!!

قلبم بیخ بست و به بقیه و بعد نکتک خون‌آشام‌هایی نگاه کردم که شوک از صورت همه‌شون می‌بارید و با چشم‌های گرد و دهن‌های باز، سرهاشون رو مثل جغد می‌چرخوندن و فقط به افسانه و رویا نگاه می‌کردن. اول من و حالا هم افسانه. واقعا تا این حد شوکه‌زدگی دیگه ممکن نیست!

روم رو طرف آیوان چرخوندم و با صورت شوکه‌زده مواجه شدم. اون خیره به افسانه بود. چشم‌هاش میخ اون بودن. بعد وقتی رویا و افسانه به ما رسیدن و نزدیکی آیوان و ما توقف کردن، آیوان و همه‌مون چرخیدیم و بهشون خیره شدیم.

همه شوک و متحیر بودن به‌جز به من؛ چون از ماجرا خبر داشتم.

رویا که عادیه عادى بود، لبخندى زد و گفت:

- این دومین عضو جدیدمونه؛ اما خب انسان نیست. خون‌آشامه ولى اینکه اصلیه یا خون...

یهو وسط حرف رویا، آیوان شوکه گفت:

- افسانه؟!!

رویا گیج به پدرش نگاه کرد و همون موقع کامرون و لنو و ایزابلا به‌همراه فاطمه و جنی و سیسیلی و سینی‌تیا بلند شدن و شوک‌زده و خیره به افسانه ایستادن.

آیوان دوباره گفت:

- افسانه، این دفعه واقعا خودتی؟!!

آیوان مشخصاً از اون حالت سرد و خنثی و بی‌تفاوتش در اومده بود. صندلیش رو کنار زد و به‌سمت افسانه حرکت کرد. جنی متعجب گفت:

- نکنه خواهر دوقلوى هانی‌ه‌س؟!!

پوکر نگاهش کردم و کسی بهش توجهی نکرد. به آیوانی نگاه کردم که روبه‌روى افسانه ایستاد و دستش رو سمتش دراز کرد و خواست روی گونه‌ش بذاره که افسانه شوکه عقب رفت و گفت:

- چیکار میکنی؟!!

آیوان دستش خشک شد و شوکه‌تر از اون بهش زل زد. رویا متعجب پرسید:

- بابا حالت خوبه؟

اما آیوان توجهی به دخترش نکرد؛ فقط خیره‌ی افسانه بود. آروم زمزمه کرد:

- افسانه منم، آیوان!

افسانه گیج نگاهش کرد و مرسید:

- آیوان؟!!

همه فقط شوکه نگاهش می‌کردن و آیوان متحیر گفت:

- افسانه یادت نمید؟!!

متعجب‌تر از قبل گفت:

- افسانه کیه؟!!

این دفعه من هم شوکه شده بودم. یعنی یادش نمی‌اومد؟ مگه ممکن بود؟ دهن همه باز مونده بود و آیوان با چشم‌های گرد و دهن نیمه‌باز بهش زل زده بود.

کامرون شگفت‌زده لـ*ب زد:

- این یه بازیه مگه نه؟! خیلی مسخره‌س!

رویا که درست مثل همه گیج شده بود، کلافه و عصبی گفت:

- معلوم هست شماها چتون شده؟! چیکار به این بیچاره دارین؟ بذارین من توضیح بدم بعد یهو سمتش حمله‌ور شین.

نگاه‌ها میخ رویا شد و اون گفت:

- دیشب تو اون محوطه‌ی قصر دیدمش که تنها و سرگردون بود و کمکش کردم و آوردمش به اتاقم. ازش پرسیدم اونجا تنهایی چیکار میکردی و کیه؛ اما گفت هیچی یادش نمیداد. ولى فهمیدم که یه خون‌آشامه.

ایزابلا آروم گفت:

- این غیرممکنه! اون مرده بود.

رویا سوالی و گیج نگاهش کرد و آیوان دوباره قدمی به افسانه نزدیک شد. دستش رو با احتیاط سمتش دراز کرد و دست افسانه رو آروم گرفت. نگاه‌های سوالی رویا و افسانه به دست‌هاشون دوخته شد.

آیوان آروم گفت:

- افسانه تو هیچی یادت نمیداد؟ منو، سمت رو، چند سال پیش رو و تموم انفاذاتی که برامون افتاده بود رو. تو واقعا فراموش کردی؟!

افسانه‌ی بیچاره انگار واقعا فراموشی گرفته بود و شوکه فقط به آیوانه به‌هم‌ریخته نگاه می‌کرد. آیوان دست رویا رو هم گرفت و گفت:

- دخترمون، رویا رو هم فراموش کردی؟ تو به‌خاطر اون مردی!

چشم‌های رویا گرد شد و گفت:

- بابا چی داری میگی؟!

افسانه که بیش‌ازحد گیج شده بود، زمزمه کرد و آروم گفت:

- من اصلا نمیفهم شماها دارین چی میگین!

همه شوکه بهش نگاه کردن و رویا دوباره پرسید:

- بابا! اینجا چه خبره؟!

آیوان فقط نگاهش کرد و کامرون آروم بهش گفت:

- این زنی که تو بهش کمک کردی و الان آوردیش اینجا، مادرته رویا. یعنی واقعا نفهمیدی؟

رویا با چشم‌های گرد فقط چندبار پلک زد و به کامرون خیره شد. افسانه بهشون نگاه کرد و پرسید:

- شماها دارین چی میگین؟ چرا انقدر عجیبین؟

این رو پرسید و به همه نگاه کرد و یک‌دفعه نگاهش رو من میخ شد. احم محوی کرد و با دقت نگاهم کرد. من رو شناخت، الان بدبخت میشم!

دستش رو سمت گرفت و بهم اشاره کرد و آروم گفت:

- تو...

یهو همه سمت من برگشتن و بهم نگاه کردن و من درجا سیخ شدم. افسانه ادامه داد:

- تو همونی هستی که دیشب تو اون اتاق دیدم! تو اونجا بودی.

آب دهنم رو قورت دادم و یهو چشمم به آیوان افتاد که کم‌کم اخم‌هاش تو هم رفتن. با چشم‌های ریز شده‌ش بهم خیره شد و زمزمه کرد:

- تو!

من همون‌طور عین مجسمه‌ها خشک شده بودم و قلمم انگار اصلا نمیزد. آب دهنم رو با سروصدا فرو دادم و زیر نگاه‌های خیره‌ی بقیه آب شدم.

آیوان سمت لنو برگشت و گفت:

- لنو، همه رو از سالن بیرون کن، باید به بحث کاملاً خصوصی تموم ما بکنیم.

لنو سر تکون داد و بعد رو کرد سمت جمعیت خون‌آشام و بلند گفت:

- دوستان عزیز، لطفا سالن رو ترک کنید. اتفاقی افتاده که باید بهش رسیدگی بشه؛ اصلا هم نگران نباشید، پاسخ تکتک ابهامات شما داده میشه و هر اتفاقی که افتاده رو بهتون توضیح خواهیم داد. فقط لطفا همکاری کنید، شاهد این جو ترسناک هستید.

صدای همهمه و غرغرها بلند شد و بقیه از جاهاشون بلند شدن و سالن رو ترک کردن. همه عصبی و متشنج بودن و حق هم داشتن. ولی ابهام پیش اومده بود و حالا اینجوری تو خماری مجبور بودن اینجا رو ترک کنن.

کمکم کل سالن بزرگ خالی شد و پشت میز عریض دیگه هیچکس نبود. تو کل سالن فقط من بودم، آیوان، افسانه، رویا، ایزابلا، کامرون، لنو، فاطمه و سینیتیا و جنی و سیسیلی.

کل سالن تو سکوت سنگینی فرو رفته بود و جو بین تکتک ماها کاملا متشنج بود. همه‌ی نگاه‌ها سردرگم و عصبی و کلافه بود و پر از سوال و ابهام بی‌پاسخ.

یک‌دفعه آیوان سمت من برگشت و عصبی غرید:

- تو دختره‌ی آدمیزاد! می‌دونستم ورودت به اینجا اصلا کار درستی نبود. حالا ببین این فضولیای تو کار دستمون داده.

سریع گفتم:

- من معذرت می‌خوام!

یهو داد زد:

- عذرخواهی تو هیچی رو درست نمیکنه!

آب دهنم رو قورت دادم. خیلی ترسناک شده بود. ایزابلا اومد و جلوی من ایستاد و روبه آیوان گفت:

- تمومش کن آیوان. اول ازش بپرس چه اتفاقی افتاده بعد دختر بیچاره رو اینجوری وحشتزده کن.

آیوان عصبی غرید:

- غیر اینه که رفته به آرامگاه افسانه و در تابوتش رو باز کرده و به‌طور عجیب و اسرارآمیزی موجب زنده شدنش شده. و حالا افسانه به نوع ترسناک و بی‌دلیلی فراموشی گرفته و هیچی یادش نمیداد!

آیوان این‌ها رو گفت و بعد نگاهی به افسانه‌ی متعجب و گیج انداخت. رویا شوکه گفت:

- منظورتون مادرمه؟!

و نیم‌نگاهی شوک‌زده به افسانه انداخت. فاطمه گفت:

- اما چه‌طور ممکنه؟ چه‌طور هانیه تونسته افسانه رو برگردونه درحالی‌که روحش مرده بود؟!

ایزابلا گفت:

- این سوال همه‌ی ماست!

و بعد همه به من نگاه کردن. من که ترسیده بودم، با لکنت گفتم:

- من فقط در تابوت رو باز کردم و بعد خواستم بهش دست بزنم. من لمسش کردم و بعد یهو اون تگون خورد و دستم رو چنگ زد و از مچم خون خورد و بعد رنگ به پوستش برگشت و کاملا شبیه زنده‌ها شد و بعد از پنجره پرید بیرون و فرار کرد!

به افسانه نگاه کردم و نالیدم:

- تو که میدونی؛ پس خودت تعریف کن!

افسانه گیج‌شده گفت:

- آره خب یادمه که جریان گرمی رو تو تکتک اجزای بدنم حس کردم. مثل این بود که بدن یخ‌زده‌ت رو ببری زیر یه دوش آب گرم و کل بدنت گرم بشه. بعد اون دستی که لمسم کرده بود رو چنگ زد و به‌طور غریزی گازش گرفت و بعد یه مایع داغ و تلخ و درعین حال شیرین تو دهنم حس کردم. با هر قطره‌ای که می‌خوردم احساس شادابی و زنده بودن میکردم. شبیه مایع حیات بود و انگار داشت بهم زندگی میداد.

همه بهش زل زدن و یکدفعه رویا ازش فاصله گرفت و با چشم‌های گرد و درحالی‌که چیزی مثل بغض ته صداش بود، آروم گفت:

- اینجا چه خبره؟ شماها دارین چی میگین؟ این زن کیه؟!

افسانه و رویا به هم زل زدن و آیوان قدمی به‌طرفش دخترش برداشت و آروم گفت:

- اون مادرته رویا؛ اما انگار هیچی یادش نمیداد.

رویا عصبی رو کرد سمت پدرش و غرید:

- مادر من مرده!

ایزابلا گفت:

- اما حالا به دلیلی توسط هانیه زنده شده.

رویا به من زل زد و من بهش نگاه کردم. بعد برگشت و به افسانه، مادرش نگاه کرد. می‌تونستم قطرات براق اشک رو از گوشه‌های چشمش ببینم.

نالید:

- نگین که این زنه غریبه مادرمه؟! مادرمه و منو یادش نمیداد!

آیوان دستش رو روی شونه‌ی رویا گذاشت و گفت:

- هیچ‌کس رو یادش نمیداد.

یهو رویا زد زیر گریه و آیوان رو کنار زد و سمت در دونید و از سالن خارج شد. شوکه به رفتنش نگاه کردم و آیوان داد زد:

- رویا!

ایزابلا سمت آیوان رفت و گفت:

- ولش کن، بذار یه‌کم تنها باشه. تو الان باید به یه چیز مهم‌تری برسی.

بعد نیم‌نگاهی به افسانه‌ی شوکه انداخت. آیوان سمت افسانه برگشت و افسانه گیج گفت:

- خواهش می‌کنم بگین اینجا چه خبره! شماها می‌دونین من کیم؟

آیوان چند ثانیه بهش زل زد. بعد دستش رو سمتش دراز کرد و گفت:

- اگه برات همه چی رو تعریف کنم، دنبالم می‌ای؟

افسانه دودل به دست آیوان نگاه کرد. فاطمه گفت:

- شاید بهتر باشه من پیشش بمونم و براش تعریف کنم.

و دلتنگ به دوستش خیره شد. نگاه‌های همه حالا از شوک به حس دلتنگی تغییر حالت داده بود و همه‌شون با دلتنگی و حس‌های محبت‌آمیز درونشون به افسانه خیره شده بودن.

سینیتیا گفت:

- بهتر نیست همه‌مون براش بگیم؟

آیوان انگار ناراضی بود و دلش می‌خواست با افسانه تنها باشه و گویا ایزابلا متوجه‌ش شد؛ چون سمت آیوان رفت و دستش رو روی شونه‌ش گذاشت و گفت:

- بذار از این حالت گیج و سردرگمی دربیاد، بعدش می‌تونین باهم تنها باشین. الان به همه‌ی ما برای گفتن گذشته و هویتش نیاز داره.

آیوان نفس عمیقی مثل آه کشید و بعد مخالف خواسته‌ش سر تکون داد. ایزابلا سمت من برگشت و گفت:

- ما اینجا می‌مونیم تا کمی تجدید خاطره کنیم و ببینیم می‌تونیم حافظه‌ش رو برگردونیم. توام برو پیش رویا.

نگاهی به افسانه که سردرگم بهمون خیره بود و بقیه انداختم. سعی کردم اصلاً به آیوان که عصبی بهم زل زده بود نگاه نکنم و سر تکون دادم و بعد از شون دور شدم و سالن رو ترک کردم.

دوست داشتم بمونم و ببینم حافظه‌ی افسانه و تموم خاطراتش برمی‌گردن یا نه؛ اما رویا هم این وسط به یکی نیاز داشت تا پیشش بمونه.

درحالی‌که از بین چندتا خون‌آشام رد می‌شدم و سعی میکردم صورتم رو بپوشونم و به طرف اتاق رویا میرفتم، با خودم فکر میکردم که چه‌طور باعث زنده شدن افسانه شدم و همچنین چرا اون حافظه‌ش رو از دست داده و همه چی رو فراموش کرده؟ این خیلی عجیب و غیرممکن بود.

از پله‌ها بالا رفتم و سمت اتاق رویا حرکت کردم. روبه‌روی اتاقش ایستادم و آرام در زدم. صدایی نیومد. حتی اگه اون تو هم باشه نمیذاره کسی بره داخل.

پس خودم در رو باز کردم و داخل شدم و بعد در رو بستم. دنبالش گشتم تا پیدااش کنم. تختش خالی بود و یهو نگاهم به تابوت کناری افتاد.

سمتش رفتم و بعد آرام در تابوت رو باز کردم. اون داخل بود و با چشم‌های بسته طاقباز دراز کشیده بود. یهو گفت:

- هانیه بهتره کاری نکنی تا عصبی بشم و خونت رو بمکم.

شوکه نگاهش کردم. از کجا بفهمید که منم؟!

- چه‌جوری فهمیدی؟!

گفت:

- از بوت.

سوالی نگاهش کردم که یهو چشم‌هایش باز شدن و با نور بنفش‌رنگ چشم‌هایش بهم زل زد. یهو نشست و باعث شد من عقب ببرم. بهم نگاه کرد و گفت:

- بوی انسان‌ها رو میدی.

متعجب نگاهش کردم که نگاهش رو از روی من برداشت و گفت:

- چرا اومدی؟

- میخواسم تا تنها نباشی.

- کسی ازت خواست؟

خندیدم و گفتم:

- به‌نظرت الان بقیه میتونن به چیز دیگه‌ای هم فکر کنن؟

چیزی نگفت و به نقطه‌ای نامعلوم زل زد. آرام صداش زدم:

- رویا؟

بالاخره به حرف اومد. زمزمه کرد:

- نمی‌تونم باور کنم که اون زن مادرمه!

- چرا؟

آهی کشید و گفت:

- من تاحالا مادرم رو ندیدم. ازش زیاد برام تعریف کردن و گفتن که اون به‌خاطر من مرد. حالا اون الان اون پایین کاملاً زنده ایستاده و دیشب من اونو سرگردون پیداش کردم. فکر کردم یه زن دیوونه یا همچین چیزیه؛ اما اون مادرمه که به‌طور عجیبی توسط تو زنده شده و حالا فراموشی گرفته و هیچی رو، حتی دخترش رو یادش نمیاد. دختری که به‌خاطر اون مرد!

تو صدای بغض‌آلودش چاشنی درد و غم هم داشت. نمی‌تونستم موقعیتش رو درک کنم تا متوجه بشم که الان باید درواقع خوشحال باشه یه ناراحت. به‌هرحال مادرش از مرگ برگشته بود.

آروم گفتم:

- یعنی تموم اینا باعث میشن تا جنبه‌ی مثبت رو نگاه نکنی؟

نگاهش آهسته بالا اومد و بهم زل زد و من ادامه دادم:

- یعنی این موضوع که مادرت برگشته و حالا تو میتونی تا ابد در کنارش باشی، واقعا در این حد بی‌توجهی که به جنبه‌های دیگه نگاه می‌کنی؟

با کلافگی نگاهم کرد و گفت:

- چه فایده وقتی مادرم همه چی رو فراموش کرده؟ اون منو فراموش کرده، همه چی رو فراموش کرده!

- بهش فرصت بده خب. ما نمی‌دونیم دلیل این اتفاق چیه؛ حتی نمی‌دونیم چه‌جوری با لمس زنده شده درحالی‌که تموم این سال‌ها میتونست این اتفاق توسط یکی از شما بیفته؛ اما مسئله‌ی مهم اینه که اون برگشته و حالا پدرت و همه دارن تلاش میکنن تا حافظه‌ش رو برگردونن و اون همه چی رو به‌خاطر بیاره.

پوزخندی با چاشنی درد زد و آروم نالید:

- اگه نشه چی؟ اگه حافظه‌ش برنگرده و منو یادش نیاد چی؟!

مکشی کردم و سرم رو پایین انداختم. برای چند ثانیه ساکت موندم و رویا همچنان سوالی بهم زل زده بود. آهی کشیدم و سرم رو بلند کردم. نگاهش کردم و با دردی که تو صدام مشخص بود گفتم:

- هرچه‌قدر هم که احتمال این مورد زیاد باشه، که اون تو رو و گذشته‌ش رو به یاد نیاره و این دردآور باشه؛ اما مطمئن باش که دردش بیشتر از نبودش نیست. شاید اون یادش نیاد که کیه و گذشته‌ش چیه و تو دخترشی؛ ولی بهت قول میدم که همین بودنش در کنارت همه چیزه.

سر تکون داد و گفت:

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- چون درد نبوده مادر رو حس کردم!

این رو گفتم و رویا فقط نگاهم کرد. نمی‌دونم؛ شاید شوک شده بود و شاید هم متعجب و توقع چنین حرفی رو ازم نداشت.

سرش رو پایین انداخت و آروم ازم پرسید:

- منظورت چیه؟

سعی کردم بغض نکنم و گفتم:

- مادرم رو وقتی منو باردار بود از دست دادم. هرگز ندیدمش و بهت قول میدم اون یه خون‌آشام نبود که حالا به هر نحوی مثل مادر تو دوباره به زندگی برگرده.

آروم خندید و من هم لبخند زدم. سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد و آروم گفتم:

- ببخشید اگه ناراحت کردم.

و دستم رو گرفت. لبخند زدم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اشکالی نداره. باهم هم‌دردیم؛ البته تقریباً. مادرت به‌طور معجزه‌آسایی برگشته.

این رو گفتم و هردو باهم خندیدیم. نگاهش کردم و بعد جدی‌تر ادامه دادم:

- و تو باید قدرش رو بدونی؛ دقیقا همون کاری که اگه مادر من برمیگشت من انجام میدادم. باشه؟

لبخند زد و سر تکون داد و آروم گفت:

- باشه.

لبخند زد:

- خوبه.

و دستش رو تو دستم فشردم و هردو به هم لبخند گرمی زدیم.

داستان از زبان افسانه:

اوضاع یه کم پیچیده شده بود. خب؛ احتمالا خیلی خیلی پیچیده! من به طور عجیبی از مرگ برگشته بودم و فهمیده بودم که یه دورگه‌ی انسان و خون‌آشام اصیل هستم. و عجیب‌تر اینکه گذشته‌ی کاملاً پیچیده و درهم‌برهمی داشتم و جالبش این بود که بچه هم داشتم و پدرش آیوان بود، رهبر کل این خون‌آشام‌ها و موجودی که تا چند سال پیش یه هیولای شیطان بود و من موجب تغییرش شدم.

سوءتفاهم نشه، من هیچ‌کدوم از این‌ها رو نمی‌دونستم و حتی الان هم به یاد ندارم؛ فقط طبق گفته‌های خون‌آشام‌های دورم به نام‌های آیوان، ایزابلا، کامرون، فاطمه، لنو، جنی، سینیٹیا و سیسیلی متوجه‌شون شدم.

و الان هم توی کتاب‌خونه‌ی بزرگ این قصر، به‌علاوه‌ی اون دختر آدمیزاد هائیه، دور هم جمع شدیم و مشغول تلاش برای پیدا کردن جواب سوال‌هامون هستیم.

اینکه چه‌طور هائیه تونست به عنوان یک انسان من رو به زندگی برگردونه و دوم اینکه به‌قول اون‌ها، چه‌طور میشه حافظه‌ی از دست رفته‌ی من رو برگردوند.

تک‌تک‌شون گوشه‌ای از این کتاب‌خونه‌ی بزرگ پخش شده بودن و روی انواع و اقسام کتاب‌های قطور خیمه زده بودن و ورق به ورق رو نگاه میکردن و من فقط یه گوشه ایستاده بودم و نگاه‌شون می‌کردم.

من بیشتر تو افکار سردرگم غرق بودم. از لحظه‌ای که چشم‌هام به روی این دنیا باز شد، چنان گیج هستم و تو ذهن شلوغ و آشفتهم سرگردون که هنوز نتونستم نجات پیدا کنم؛ حتی با وجود اینکه خط به خط گذشته‌ی عجیب رو برام شرح دادن.

حتی قبل از اینکه زنده بشم هم به‌یاد ندارم. تا جایی که می‌دونم، کاملاً سبک و بدون هیچ وزنی شناور و معلق بودم، جایی که هیچی نبود جز سیاهی. انگار که یه روح بودم؛ اما اون‌ها گفتن که من بعد از نوشیدن اون خون عجیب موجودات ماوراء برای نجات دخترم که تازه یک‌روزش بود، یعنی رویا، روحم رو از دست دادم.

این شبیه همون مردنه؛ اما اینجا روحت درواقع مرده و جسمت هم مرده به حساب میاد. ولی الان روحم به‌طور عجیبی به جسمم برگشته و حالا بقیه اینجان و دنبال دلیلش.

فاطمه که گویا قبل از مرگم مثل خواهرم بود، از اون‌ور کتاب‌خونه کلافه غرغر کرد:

- اوه خدایا خسته شدم. این کتابا خیلی چرت‌وپرتن و هیچی راجب برگشت روح یا یه همچین چیزی توشون نیومده!

ایزابلا کتابی که جلوش بود رو بست و یکی دیگه رو باز کرد و گفت:

- باید به گشتن ادامه بدیم.

جنی از صاف ایستاد و پرسید:

- اگه اصلاً نتونستیم چیزی پیدا کنیم چی؟!

سینیٹیا که کنارش بود، اون رو دوباره خم کرد و کله‌ش رو توی کتاب جلوش فرو برد و غرید:

- انقدر ورور نکن و به کارت ادامه بده.

جنی اداش رو درآورد و کامرون عصبی گفت:

- با این همه کل‌کل‌های شما و تنبلی‌هاتون چه توقعی دارین که بتونیم چیزی پیدا کنیم هان؟!

سینیتیا غرید:

- موافقم.

و به جنی چشم‌غره رفت و سیسیلی از اون‌ور سالن بلند گفت:

- من به کتاب راجب احضار ارواح پیدا کردم. به‌نظرتون مشکل ما و افسانه به چیزی شبیه این نیست؟

به سیسیلی نگاه کردم و لنو که کنارش بود، تو کتابش سرک کشید و گفت:

- اما هانیه که روح افسانه رو احضار نکرده!

هانیه که پشت میزی نشسته بود و کتاب‌های جلوش رو تندتند ورق میزد، به اون‌ها نگاه کرد و گفت:

- نه نکردم. من فقط بهش دست زدم و یهو اون دستم رو چنگ زد و خونم رو مکید و بعد شبیه به زنده‌ی واقعی شد، انگار که هرگز نمرده.

این رو گفت و نگاه به من انداخت و من فقط نگاهش کردم. می‌دونستم که فقط با لمس اون بیدار شدم و از اون حالت معلق در اومدم و انگار روح شناور و سرگردونم ناگهانی مثل یه انفجار وارد جسمم شد.

سیسیلی پرسید:

- یعنی لمسش کردی و اون بیدار شد؟

این رو از هانیه پرسید و بعد به من نگاه کرد. خیلی ناگهانی متوجه‌ی نگاه خیره‌ی آیوان که انتهای سالن وایستاده بود و ده‌ها کتاب جلوش بودن و روشن خم شده بود، شدم. اون سرش رو بالا گرفته بود و داشت بهم نگاه می‌کرد.

معذب شدم و سریع به طرف دیگه‌ای نگاه کردم. با تعریف بقیه و چیزهایی که بین من و اون بوده، کمی احساس خجالت یا معذب بودن می‌کردم. درحالی‌که طبق گفته‌ی اون‌ها، من ازش به بچه هم داشتم.

رختری که چند ساعت پیش ناگهانی با دونستن اینکه من مادرشم، شروع به گریه کرد و فرار کرد. و الان هم بین ما نیست با وجود اینکه همه اینجان؛ شاید به‌خاطر منه. از این موضوع ناراحت بودم.

داشتم فکر می‌کردم که یهو آیوان گفت:

- به احتمال زیاد، به شباهت بین افسانه و هانیه هم مربوطه.

اون نگاهش رو ازم گرفته بود و درحالی‌که دوباره به کتاب نگاه می‌کرد، این رو گفت. کامرون که تقریباً نزدیکش بود، سمتش رفت و پرسید:

- منظورت چیه؟

روی کتاب جلوی آیوان خم شد و همه‌مون منتظر به آیوان چشم دوختیم. انگشتش رو روی کتاب گذاشت و گفت:

- به چیزی راجب پیوند و اتصال بین همزادها نوشته. همزهایی که می‌تونن یا انسان باشن، یا جن، یا خون‌آشام و گرگ و هر موجود دیگه‌ایه؛ اما مسئله اینه که دو همزاد هرگز نمیتونن انسان باشن، یکی انسان و یکی به موجود دیگه.

ایزابلا گفت:

- یعنی میگی افسانه و هانیه همزادن؟

و به من و هانیه نگاه کرد و من و هانیه هم به همدیگه. بقیه به‌مون زل زدن و آیوان دوباره گفت:

- به احتمال بالا همزادن.

هانیه پرسید:

- به چیزی راجب پیوند بین همزادها گفتی، اون چیه؟

این بار کامرون به کتاب زل زد و گفت:

- گفته که با متولد شدن دو همزاد از نوع‌های مختلف و متفاوت، پیوندی قوی بین اونا به وجود میاد که میتونه تأثیرات مختلفی داشته باشه.

فاطمه پرسید:

- مثله؟

کامرون گفت:

- همزمان درد و غم رو حس میکنن. همزمان شادن و همزمان آسیب می‌بینن. آسیب‌های فیزیکی و روحی میتونن روی همدیگه تأثیر بذارن و مهم‌ترین اینکه...

مکث کرد و خیره‌ی کتاب شد. همه‌مون کنجاو نگاهش کردیم و بعد از چند دقیقه که صبرم تموم شد، بلند گفتم:

- چی؟!

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد و گفت:

- پیوند روح هانیه به روح تو باعث برگشت روح به جسمت و درنهایت زنده شدنش شده!

حقیقتاً هیچی از حرفش رو نفهمیدم و مات بهش زل زدم. همه مات‌ومبھوت بهش زل زدیم و هانیه گیج پرسید:

- این یعنی چی؟!

کامرون نگاهش کرد و گفت:

- تو و افسانه به عنوان همزادهای همدیگه به هم پیوند خوردین. هر اتفاقی که برای تو بیفته برای افسانه هم میفته، و برعکسش؛ اما یه استثنایی داره، اونم مرگ و زندگیه. مرگ و زندگی شوخی نیست؛ پس برعکس اتفاقات دیگه مثل احساسات مشترک بینتون، اگه یکیتون آسیب جدی ببینه یا حتی بمیره، تا وقتی که اون یکی رو لمس نکرده باعث مرگش نمیشه.

هانیه رو نمی‌دونم؛ اما من که کاملاً گیج شده بودم. ایزابلا گفت:

- یعنی میگی مرگ افسانه باعث مرگ هانیه نشد؛ چون افسانه و هانیه تماس فیزیکی با هم نداشتن. اگه افسانه به عنوان یه مرده هانیه رو لمس می‌کرد، روح مرده‌ی افسانه روح زنده‌ی هانیه رو هم از بین میبرد و هردوشون به یه سرنوشت دچار میشدن.

کامرون گفت:

- من دقیقاً همین رو گفتم. و حالا بیاین به برعکس این موضوع نگاه کنیم. هانیه با روح زنده‌ش اومد و افسانه‌ی مرده رو لمس کرد، پیوند روح این دو باعث شد روح زنده‌ی هانیه روی روح مرده‌ی افسانه تأثیر بذاره و حیات روح هانیه به روح افسانه هم زندگی ببخشه و برش گردونه.

هانیه پرسید:

- پس اگه ما با هم تماس فیزیکی داشتیم چرا من نمردم؟ افسانه رو به عنوان یه مرده لمس کردم ولی روح اون روی من تأثیر نداشت، روح من روش اثر گذاشت.

کامرون جواب داد:

- بستگی به کسی داره که اول تماس رو برقرار میکنه. اگه افسانه قبل از مرگش، یعنی زمانی که روبه مرگ بوده تو رو لمس میکرد توام همراه اون می‌مردی؛ اما این تو بودی که اول جسم مرده‌ی افسانه رو لمس کردی و پیوند بین خودتون و روح هاتون کار خودش رو کرد.

من و هانیه مات به همدیگه نگاه کردیم و آیوان گفت:

- سر قضیه‌ی آسیب‌های جدی که موجب مرگ بشه فقط لمس‌ه که باعث میشه رو هم تأثیر بذارین؛ اما بقیه‌ی چیزها مثل احساساتون یا حتی زخم‌های سطحی و چیزای دیگه با هم یکیه، یعنی حتی اگه هم رو لمس هم نکنین باز هم روی هم تأثیر می‌ذارین و متوجه‌ی همدیگه میشین.

هانیه نگاه ماتش رو از روی من برداشت و رو به اون‌ها پرسید:

- یعنی من و افسانه به همدیگه وصلیم؟ شبیه یه‌جور پیوند خونی؟!

آیوان و کامرون همزمان سر تکون دادن و من و هانیه برای باز هزارم به هم نگاه کردیم. یهو سیسیلی گفت:

- دوست دارین امتحان کنیم؟

من و هانیه و بقیه بهش نگاه کردیم که یهو روبه‌روی من ظاهر شد و در عرض تنها یک ثانیه، چنگال‌های تیزی از دستش بیرون زد و بعد محکم بازوم رو خراش داد.

جیغ زدم و بازوی زخمی و خون‌آلودم رو چسبیدم:

- هی! چه غلطی میکنی؟!

لباسم پاره شده بود و زخم خونیم پوستش کنده شده بود. با صدای جیغ بلند هانیه همه سمتش برگشتیم و در کمال تعجب دیدم که دقیقا هانیه هم مثل من بازوی چپش پوستش کنده شده و لباسش پاره شده بود و غرق خون بود.

بازوش رو محکم چسبیده بود و چشم‌هاش رو به‌هم فشار میداد و ناله میکرد. فاطمه از اون‌ور غرید:

- سیسیلی معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟!

سیسیلی مضطرب عقب رفت و گفت:

- معذرت میخوام بکر نمی‌کردم در این حد بشه!

آیوان رو دیدم که به سمت اومد. کنارم ایستاد و بازوم رو چسبید و دقیق نگاهش کرد و گفت:

- چیزی نیست، الان کم‌کم بهبود پیدا میکنی.

روم رو برگردونم و بهش نگاه کردم. فاصله‌مون خیلی کم بود و کاملا بهم چسبیده بود. نگاهمون قفل هم شده بود و من غرق چشم‌های بنفشش شده بودم. چشم‌هایی که در اعماق وجودم، یه جایی اون پشت‌ها، می‌تونستم حس کنم که خیلی خیلی برام آشناست.

بازوم هنوز تو دستش بود و نگاه داغ و پر حرارت اون تو نگاه من قفل شده بود که با ناله‌ی بلند هانیه یهو به خودمون اومدیم و برگشتیم سمتش.

ایزابلا با پارچه‌ای درحال پاک کردن خون‌های زخم هانیه بود و فاطمه درحالی‌که بالا سرش ایستاده بود داشت به سیسیلی چشم‌غره میرفت.

یهو حس کردم دیگه دردی رو تو بازوم حس نمی‌کنم. سرم رو پایین بردم و شوکه دیدم که اثری از خون، زخم و حتی پوست‌های کنده شده نیست. با دهن باز به بازوی سالم نگاه کردم که آیوان گفت:

- تو یه خون‌آشامی. خون‌آشاما سریع ترمیم میشن و بهبود پیدا میکنن.

نگاهش کردم، بعد به یه بهونه‌ای نگاهم رو از چشم‌های گیراش برداشتم و به هانیه که درد می‌کشید و ناله میکرد نگاه کردم و پرسیدم:

- پس هانیه چی؟ فکر کردم رو هم تاثیر می‌ذاریم.

آیوان گفت:

- تو یه سری مسائل خب نه. هرچی نباشه بالاخره دو نوع متفاوتین. اون انسانه و تو خون‌آشامی.

ابروهام رو بالا انداختم و هومی گفتم. ایزابلا زخم هانیه رو پاک کرد و بست و باندپیچی کرد. سیسیلی از هانیه کلی عذرخواهی کرد و هانیه که انگار هنوز درد داشت گفت که مهم نیست و به دل نگیره.

جمعمون کمی تو سکوت غرق شده بود که یهو جنی گفت:

- خب حالا که تونستیم بفهمیم چه‌طور هانیه تونست افسانه رو برگردونه؛ خب حالا از کجا بفهمیم چه‌جوری میشه حافظه‌ی افسانه رو برگردوند؟

این رو پرسید و بعد نالید:

- اوه بازم باید این کتابای مزخرف رو بگردیم؟!

یهو همون لحظه کسی از دم در کتابخونه گفت:

- من می‌دونم چه‌طور باید حافظه‌ش رو برگردونیم.

همه‌مون برگشتیم و با رویا که کتاب بزرگ و قطوری دستش بود و بین چهارچوب در ایستاده بود نگاه کردیم. رویا این حرف رو زد، بعد به من نگاه کرد و ادامه داد:

- حافظه‌ی مادرم رو!

داستان از زبان هانیه:

همه‌مون دور رویا جمع شده بودیم و اون روی کتاب بزرگی که روی میز بود خم شده بود. رویا خط به خط کتاب رو با انگشت دنبال می‌کرد و ما همه‌مون منتظر بودیم تا درباره‌ی برگردوندن حافظه‌ی افسانه توضیح بده.

آیوان که کنار رویا ایستاده بود، ازش پرسید:

- چه‌طور این کتاب رو پیدا کردی؟

رویا که همچنان سرش تو کتاب بود، گفت:

- تو اتاق کارت بودم. یادم میاد خیلی وقت پیش تو قفسه‌ی کتابات یه مجموعه‌ای از طلسمات رو دیده بودم و از نظرم جالب می‌اومدن. بعد چند ساعت پیش که داشتم درباره‌ی تمام این اتفاقات و فراموشی مادرم فکر می‌کردم، به یاد اون مجموعه افتادم و حس کردم شاید بتونم طلسمی توشون برای برگردوندن حافظه پیدا کنم.

کامرون پرسید:

- و موفق شدی؟

رویا سرش رو از روی کتاب بلند کرد. کتاب رو برداشت و رو به همه‌مون بالا گرفت و گفت:

- بله.

همه به صفحه‌ای که آورده بود نگاه کردیم. دوتا عکس بود. اولی عکس یه منطقه‌ی پرت بود که تصویر یه غار بزرگ رو نشون میداد و دومین عکس کمی عجیب بود. به‌نظر داخل غار بود.

تصویر داخل غار رو نشون میداد که یه محوطه‌ی خیلی بزرگ بود که دورتادور رو صخره‌های نوک تیز و بلند گرفته بودن. مابین تموم صخره‌ها، یه رودخونه‌ی کم عمق و کوچیک وجود داشت که دقیقاً در مرکز رودخونه، سنگی بزرگ و غول‌پیکر با فاصله‌ی چند سانتی‌متری از رودخونه، روی هوا شناور و معلق بود.

وسط سنگ غول‌پیکر یه‌جور عمقی وجود داشت که انگار به داخل سنگ میشد دسترسی پیدا کرد و نورهای عجیب و جادویی‌ای به رنگ سبزه‌های کاملاً براق از اون داخل نشنت می‌گرفتن و به‌صورت یک‌سری مدار یا خطوط عمودی روی رودخونه می‌ریختن و همین‌جور ادامه داشتن و تا روی صخره‌ها می‌اومدن.

عکس با کیفیت و عجیبی بود؛ اما ازش سر در نمی‌آوردم. به اون دوتا تصویر زل زده بودم که سیسیلی پرسید:

- خب حالا اینا یعنی چی؟

رویا گفت:

- چیزی که ما بهش نیاز داریم برای برگردوندن حافظه دقیقاً همین‌جاست. داخل اون غار و دقیقاً تصویر بعدی‌ای که می‌بینین داخل غار رو نشون میده. یه سنگ غول‌پیکر اونجاست، اونجا و دقیقاً تو دلش چیزیه که بهش نیاز داریم.

افسانه پرسید:

- اون تو چیه؟

رویا بهش نگاه کرد. به نگاه عمیق بود و بالاخره گفت:

- سنگ حافظه.

یهو همه‌مون همزمان پرسیدیم:

- سنگ حافظه؟!!

رویا بهمون نگاه کرد و گفت:

- داخل اون سنگ بزرگ سنگ کوچیکتری به اسم سنگ حافظه‌س که طبق گفته‌های کتاب قرن‌ها پیش توسط ساحره‌ای به وجود اومده. اون ساحره با ساخت این سنگ قصد داشت تا حافظه‌های مردم رو از بین بیره. حافظه‌ی انسان‌هایی که تونسته بودن دنیای ماوراء و وجوداتش رو ببینن و این خطرناک بود؛ چون میرفتن و به بقیه میگفتن و این راز و وجود موجودات ماورایی کاملاً برملا میشد. بنابراین اون این سنگ رو با جادوی قدرتمندی ساخت تا حافظه‌هاشون رو پاک کنه؛ اما دقیقاً این سنگ برعکس عمل کرد و به جای از بین بردن خاطرات، خاطرات رو برمی‌گردوند. پس اون سنگ حافظه رو جایی مخفی کرد تا دست هیچ‌کس بهش نرسه و کاملاً مهر و مومش کرد تا به امروز.

همگی متحیر به رویا گوش دادیم و بعد لنو پرسید:

- پس الان یعنی ما باید بریم و اون سنگ رو پیدا کنیم؟

همه بهش نگاه کردیم و سکوت سنگینی بینمون حاکم شد. هیچ‌کس انگار جواب قطعی‌ای نداشت. بعد چند دقیقه سکوت، یهو افسانه گفت:

- من برای برگشت حافظه‌م هر کاری می‌کنم.

همه بهش نگاه کردیم و من شخصا از این قاطع بودنش متعجب شدم. یعنی اون حاضر بود هر خطری رو به جون بخوره تا حافظه و خاطراتی که اصلاً به یاد نداره و میتونه حتی براش بی‌اهمیت باشن هم برگردونه؟

سینیتیا ابرو بالا انداخت و پرسید:

- واقعا؟!!

افسانه نگاهش کرد:

- چرا که نه؟

فاطمه گفت:

- اما بی‌گمان خیلی خطرناکه. بالاخره مال قرن‌ها پیشه و از طرفی ممکنه موانع زیادی سر راهمون باشه.

افسانه گفت:

- اما من نمی‌خوام ادامه‌ی زندگی جاودانه‌م رو بدون هیچ خاطره‌ای از گذشته سپری کنم. بدون اینکه بدونم کی بودم و چه اتفاقاتی برام افتاده و بدترینش اینه که هیچ‌کس رو به یاد ندارم. من نه دوستانم رو، نه نزدیکانم رو، و نه دختر و پدر دخترم رو به یاد دارم و این خیلی بده که با وجود این همه نزدیکی نتونم اون حس دوست داشتن و عشق رو به یاد بیارم.

افسانه این‌ها رو گفت و همه نگاهش کردن. افسانه به همه نگاه کرد و بعد نگاهش یهو تو نگاه رویا قفل شد. نگاهشون سرشار از حس‌های مختلف بود. بالاخره اون‌ها مادر و دختر بودن، یه نیروی قوی احساسی قطعاً بینشون بود و چه قدر قشنگ بود. من رو شدیداً به یاد مادرم مینداخت و بی‌نهایت دلتنگش می‌شدم.

با صدای آیوان همه بهش نگاه کردیم:

- خب حالا غار و مکان دقیق سنگ حافظه نقشه‌ای داره؟ بالاخره ما که نمی‌تونیم حدسی مسیر رو پیدا کنیم.

نگاه‌های خیره‌ی افسانه و رویا شکسته شد. رویا به پدرش چشم دوخت و بعد گفت:

- مطمئن نیستم اما این پشت یه چیزی شبیه نقشه دیدم.

و بعد دوباره روی کتاب خم شد و صفحه‌ای ورق زد و بعد کتاب رو بلند کرد و جلومون گرفت. به نقشه بود پر از مکان و اسم‌ها و خط‌های عمودی و افقی و درنهایت به یه نقطه‌ای می‌رسید که روش اسم «غار تاریکی» رو زده بود.

لنو پرسید:

- غار تاریکی؟ اسم اون غار اینه؟

رویا گفت:

- انگاری.

آیوان ازش پرسید:

- مطمئنی این نقشه درسته؟

رویا بهش نگاه کرد و گفت:

- قطعا درسته. این دقیقا پشت اون صفحه‌س و کتابا هم هیچ‌وقت دروغ نمی‌گن.

آیوان متفکر به کتاب و نقشه زل زد و ایزابلا گفت:

- به نظرم این سفر می‌ارزه به برگردوندن حافظه‌ی افسانه.

همه به ایزابلا نگاه کردیم و کامرون هم گفت:

- اگه هیچ‌کس رازی به این سفر نیست، من خودم شخصا نقشه رو بر میدارم و میرم به اون غار و سنگ حافظه رو پیدا می‌کنم.

یهو افسانه پرید وسط و گفت:

- منم میام.

بهش نگاه کردیم و آیوان بعد از مکث کوتاهی گفت:

- به نظرم قراره به یه سفر بریم.

همه شگفت‌زده به آیوان زل زدیم و رویا هیجان‌زده گفت:

- عالی‌ه من عاشق سفر و تفریحم.

آیوان رو بهش جدی گفت:

- این یه تفریح نیست و توام همین‌جا می‌مونی رویا.

اخم‌های رویا تو هم رفت و گفت:

- که یه تجربه بیرون از این قصر رو از دست بدم؟ هرگز.

آیوان اخم پررنگ‌تری کرد و گفت:

- که بیای و بلایی سرت بیاد؟ این سفر خطرناک و پر ریسکه، ممکنه آسیب ببینی.

رویا حرصی گفت:

- اما تو و بقیه هستین.

همه داشتیم به بحث و کل‌کل‌های پدر و دختریشون نگاه می‌کردیم و من داشتم به یاد خودم و پدرم می‌افتادم که یهو ایزابلا بلند گفت:

- بس کنید دیگه!

یهو آیوان و رویا ساکت شدن و همه شوکه به ایزابلا نگاه کردیم. عصبی گفت:

- تمومش کنید! مدام باهم بحث می‌کنین و مخالف حرف‌های هم هستین.

آیوان کاملاً جدی و با لحن ترسناک و پر جذبه‌ای به ایزابلا گفت:

- اما این سفر خیلی خطرناکه و منم قصد ندارم اجازه بدم رویا بیاد و خودش رو تو دل خطر فرو کنه.

رویا دهن باز کرد مخالفت کنه که ایزابلا سریع گفت:

- بالاخره که باید تجربه به دست بیاره و خودش از پس خطرها بر بیاد. آیوان اون به اندازه‌ی کافی بزرگ شده.

آیوان مکث زیادی کرد و نیم‌نگاهی به رویا انداخت. جو کمی سنگین شده بود که یهو افسانه گفت:

- من دوست دارم تو این سفر رویا هم همراهمون باشه. دوست دارم از فرصت استفاده کنم و کمی باهاش وقت بگذرونم.

با این حرف افسانه همه بهش نگاه کردیم و رویا شگفت‌زده و آیوان متحیر و متعجب به افسانه زل زدن. ایزابلا لبخند محوی زد و رویا آروم پرسید:

- واقعا؟!

افسانه لبخند زد و گفت:

- البته.

مثل اینکه رابطه‌ی مادر و دختریشون با وجود فراموشی افسانه داشت خوب می‌شد. رویا لبخند عمیقی زد و آیوان نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت:

- بسیار خب.

نیش رویا کامل باز شد و آیوان رو بهش ادامه داد:

- و حواست باشه که به هیچ وجه از جلو چشمام دور نمیشی.

رویا تند سرش رو تکون داد و بعد ایزابلا گفت:

- حالا که موضوع حل شد باید متذکر شد که ما همه‌مون نمی‌تونیم به این ماجراجویی بپیایم.

آیوان نگاهش کرد و پرسید:

- منظورت چیه؟

ایزابلا گفت:

- بالاخره باید چند نفری بمونن که وقتی تو و بقیه نیستین اوضاع رو سروسامون بدن و مواظب قصر و خون‌آشام‌ها باشن.

آیوان ازش پرسید:

- پس یعنی تو تا وقتی که من نیستم اینجا میمونی و مراقب اوضاعی؟

ایزابلا پلک زد و گفت:

- قطعاً. و اینکه ما یه توضیحی درباره‌ی اتفاقات امروز به همه بدهکاریم. من همه چی رو براشون توضیح میدم. شما با خیال راحت به سافرتون برید.

همون موقع سینی‌تیا هم گفت:

- منم بهتره بمونم و کمک ایزابلا کنم.

سینی‌تیا که این رو گفت، جنی و سیسیلی هم اعلام کردن که اون‌ها هم موندگار هستن و به این سفر نمیان. لنو هم گفت:

- بهتره منم بمونم تا در نبوده آیوان و کامرون مراقب گارد محافظتی باشم، بالاخره وظیفه‌ی امنیت قصر با منه.

آیوان سر تکون داد و به بقیه نگاه کرد و گفت:

- خب پس فقط حالا من موندم و کامرون و افسانه و رویا.

همه سر تکون دادن و یهو نگاه‌ها رو من میخ شد. شوکه نگاهشون کردم و ایزابلا ازم پرسید:

- تو چی هانیه؟ تو باهاشون میری؟

کامرون بلافاصله دخالت کرد:

- اون یه انسانه اومدن به این سفر ممکنه به کشتنش بده.

آیوان گفت:

- اما بهتره کنار افسانه بمونه. بالاخره اون همزادشه و شاید به کمکش نیاز داشتیم.

به افسانه نگاه کردم که تو نگاهش خواهش بود. انگار واقعا ازم می‌خواست تا همراهشون برم و در کنارش باشم. می‌دونستم که حق با کامرون بود و این سفر برای منه انسان خیلی خطرناک بود؛ اما من همیشه به دنبال ریسک و چیزهای متفاوت و هیجان بودم. اگه قبول نکنم مجبورم برم خونه و به ادامه‌ی زندگی تکراریم بیردازم.

بهشون نگاه کردم و قاطع گفتم:

- منم میام.

لبخند رضایت‌بخشی رو روی لب‌های افسانه و رویا دیدم. کامرون چشم چرخوند و آیوان هم گفت:

- خب پس فردا راه میوفتیم. آماده باشید.

داستان از زبان افسانه:

احتمالا از خاموشی گذشته بود و الان همه خواب بودن؛ اما من به هیچ وجه نمی‌تونستم بخوابم. از اتاقی که بهم داده بودن خارج شده بودم و یواشکی تو محوطه‌ی بزرگ قصر قدم می‌زدم.

توی سکوت شب و زیر آسمون سیاه راه می‌رفتم و به تموم اتفاقات چند ساعت گذشته فکر می‌کردم. به تموم چیزهایی که شنیدم، دیدم، تجربه کردم و فهمیدم.

همه به طرز عجیبی پیچیده اما تا حدودی قابل فهم بود. می‌دونستم که اسمم افسانه هست، قبلا فکر می‌کردم انسانم و بعد متوجه شدم یه دورگه‌ی انسان و خون‌آشام اصیلم و بعد به‌طور اسرارآمیزی هیولای خطرناک و دشمن همه رو از خواب بیدار کردم؛ اما اون هیولا کجکم رام شد و تونست موفق بشه تا احساساتی به‌جز نفرت و حرص و طمع رو تو وجودش داشته باشه و بعد من از اون بچه‌دار شدم. یه دختر به اسم رویا.

و بعد اتفاقات بعدش که باعث یه نبرد شد و من به‌خاطر نجات دخترم فداکاری کردم و باعث مرگم شد، و حالا به‌طور عجیبی دوباره به زندگی برگشته بودم.

تموم این‌ها سرگذشته‌ی من بود و برام اعجاب‌انگیز و تا حدودی هم غیرقابل باور بود. نفسم رو خسته بیرون دادم و گوشه‌ای، زیر درخت بزرگی ایستادم.

آروم دستم رو سمت دهنم بردم و با نوک انگشتم دندون‌های جلوییم رو لمس کردم. بلافاصله حس سوز و بعد خیسی رو تو دهنم حس کردم و سریع دستم رو پس کشیدم و بهش نگاه کردم. دندون تیز نیشم انگشتم رو بریده بود.

شگفت‌زده به زخمم نگاه کردم و اون قطره‌ی کوچیک و براق خون کاملا وسوسه‌انگیز جلوه میداد. یه حسی درونم با نگاه کردنش بهش به تلاطم افتاد.

- خیلی وسوسه‌کننده‌س، مگه نه؟

با صدایی که یهوویی از پشت سرم اومد از جا پریدم و سریع برگشتم. یه جفت نور بنفش زیبا بهم زل زده بودن. بهش نگاه کردم و آروم گفتم:

- آره!

به سمتم اومد و کنارم ایستاد. به انگشت خونیم نگاه کرد و پرسید:

- به خون نیاز داری؟

نگاهش کردم و مکثی گفتم:

- چی؟ نه، نه من فقط...

نمی‌دونستم چه جور حرف بزنم. حضورش کنارم و تکتک خاطراتی که باهم داشتیم و من به یادشون نمی‌آوردم باعث می‌شد قلبم بی‌قرار بزنه و حسی سراسر هیجان تو وجودم پخش بشه.

پرسید:

- چی؟

و بهم زل زد. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم:

- خب... خب؛ فقط می‌خواستم ببینم چه حسی به خون دارم.

آیوان ازم پرسید:

- الان احساس عطش نداری؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- حس می‌کنم یه کمبودی دارم، انگار به یه چیزی نیاز دارم.

- قطعاً اون چیز خونه.

اون این رو گفت و یهو دستم رو گرفت و من رو سمتی کشید و بعد حس کردم زیرم روی یه جای سفت قرار گرفتم و فهمیدم که من رو روی سکو نشونده و خودش هم کنارم نشست.

شوکه نگاهش کردم که یک‌دفعه دستش رو سمت دهنش برد و گاز محکمی گرفت که کاملاً واضح صدای کنده شدن پوستش رو شنیدم. خون فراوانی از دستش سرازیر شد و بعد دستش رو سمت گرفت و گفت:

- بیا.

با چشم‌های گرد به خودش و بعد دستش پر از خونش نگاه کردم و مات گفتم:

- چی؟!

لبخند محوی زد و گفت:

- یادت نیاد؟ ما قبلاً زیاد از همدیگه خون می‌خوردیم. دلم برای اون دوران تنگ شده.

آب دهنم رو قورت دادم و هنوز مات به خودش و دستش زل زده بودم. آیوان گفت:

- بجب دیگه، هر لحظه ممکنه زخم بسته شه.

نفسم حبس شد و آرام گفتم:

- باشه!

دستش رو کاملاً جلوم نگه داشت و من هم آرام دست‌هام رو دراز کردم و دستش رو گرفتم. دستش سرد و نیرومند بود و با لمسش قلبم به‌شدت لرزید و نفسم گرفت.

آروم نزدیک‌تر شدم و بعد سرم رو کمی خم کردم و دستش رو سمت دهنم بردم و لب‌هام رو به ساعد خونیش چسبوند. به‌محض اینکه خون داغ و تلخ و شیرینش وارد دهنم شد، حس سرزندگی و عطش بیش از حدی کل وجودم رو فرا گرفت.

دیگه نتونستم مکث کنم و سریع مک عمیقی به ساعد و خون داغش زدم. مزه‌ی بی‌نظیری داشت. کم‌کم سرعتم تند شد و با ولع بیشتری خونش رو نوشیدم.

حس کردم اون یکی دستش آروم دورم پیچید و حلقه شد. بعد یهو من رو سمت خودش کشید و بدنم قفل بدنش شد و کاملاً تو آغوشش فرو رفتم. شوکه سرم رو بالا گرفتم و مات و مبهوت بهش زل زدم که با لخنه کمرنگ ولی زیبا و مهربونی داشت بهم نگاه می‌کرد.

من کاملاً تو بغلش بودم و بین بازوی قدرتمندش قفل شده بودم. چشم‌های بنفشش به چشم‌های من دوخته شده بود. بدن هامون به هم چسبیده بود و صورت هامون فقط چند سانت از هم فاصله داشت.

نفس پر حرارتش داشت تو صورتم پخش می‌شد و حالم رو خراب‌تر می‌کرد. نگاهش به‌نظر بی‌قرار و دل‌تنگ بود. صورتش رو بهم نزدیک‌تر کرد و با دستی که زخمش در حال بسته شدن بود، موهام رو آروم از صورتم کنار زد.

زمزمه کرد:

- چه قدر تموم این سال‌ها بدون تو برام عذاب‌آور بود افسانه.

قفسه‌ی سینه‌م بالا و پایین می‌شد و نفس نفس می‌زدم. حرارت شدیدی رو تو بدنم حس می‌کردم. آروم گونه‌م رو نوازش کرد و لب‌های خونیم رو لمس کرد. نگاهش به لب‌هام بود.

- چه قدر نیازمند خودت و حضورت در کنارم بودم.

بعد یهو کاملاً سمتم خم شد و خون روی لب‌هام رو لیسید و بلافاصله من رو بوسید. کاملاً حس کردم که برای چند دقیقه قلبم ایستاد. کاملاً متوقف شد و بعد یهو طوری به سینه‌م کوبیده شد که درد وجودم رو فرا گرفت.

حرکت شوکه‌کننده‌ی آیوان و بوسه‌ی پر ولعش من رو بی‌قرار و شوک کرده بود و عجیب‌تر اینکه من هم کم‌کم داشتم به بوسیدن متقابلش ترغیب می‌شدم.

دستش تو موهام فرو رفت و اون یکی دستش سفت دورم حلقه شد. وحشیانه مشغول بود و کم‌کم داشتم نفس کم می‌آوردم که متوجه شد و آروم عقب کشید. تو فاصله کمی از صورتم متوقف شد و بهم زل زد.

- اذیت شدی؟

نفس نفس‌زنون نگاهش کردم. آب دهنم رو پر فشار قورت دادم و سعی کردم لایه‌لای نفس‌هام حرف بزنم:

- نه، نه فقط... شوک شدم!

لبخند گرمی زد. بعد خم شد و آروم گونه‌م رو بوسید و ازم فاصله گرفت. بهش نگاه کردم که بلند شد و بعد دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- میشه امشب کنارم باشی؟ میخوام بعد مدت‌ها به خواب راحت داشته باشم.

مات نگاهش کردم. حس قوی‌ای میگفت قبول کن. بالاخره ما که قبلاً خیلی پیش رفته بودیم؛ فقط من به یاد ندارم. آروم دستم رو تو دستش گذاشتم و زمزمه کردم:

- باشه.

و لبخند محوی زد و ایستادم. با لبخند بزرگی بهم نگاه کرد و بازوش رو سمتم گرفت و من دستم رو دور بازوش حلقه کردم و باهم به طرف قصر حرکت کردیم.

صبح که کنار آیوان روی تختش بیدار شدم و اون رو کنار خودم دیدم که چه‌طور تو آغوشش فرو رفته بودم و اون کاملاً بیدار بهم زل زده بود، هم شوکه شدم و هم اینکه حس خوبی بهم دست داد.

حالم به‌خاطر خواب خوبی که داشتم عالی بود و حضور آیوان در کنارم حس قشنگ‌تری بهم میداد. بعد از سال‌ها تونسته بودم بخوابم. به خواب شیرین در کنار مردی که برام غریبه‌ی بی‌نهایت آشنا بود.

اون نوازشم کرد و گفت که باید کم‌کم باید آماده بشیم. دل‌کندن از تخت، اون خواب شیرین و اون آغوش پر از آرامش و امنیتش خیلی سخت بود ولی به حرفش گوش کردم. حالا من و آیوان و کامرون به‌همراه ایزابلا، لنو، جنی، سینیتیا و سیسیلی بیرون قصر ایستاده بودیم و منتظر فاطمه و رویا و هانیه بودیم که معلوم نبود کجان.

کامرون شروع به غرغر کرد:

- دوست دارم این سه تا رو جا بذاریم و خودمون بریم تا یاد بگیرن انقدر معطلمون نکنن.

ایزابلا گفت:

- به کم صبور باش کامرون.

کامرون غرید:

- صبر؟! صبوری؟! چه قدر گذشته و اینا هنوز نیومدن؟

لنو نیش خندی زد و با تمسخر گفت:

- باز این پیرمرد غرغرو شروع کرد.

سیسیلی هم بلافاصله گفت:

- فکر کنم باید تو این سفر سر به نیستش کنین بچه ها، این دیگه زیادی پیره خرفت شده و زیادم غر میزنه.

و جنی هم تاییدش کرد:

- قبول دارم.

من خندیدم و کامرون بلند گفت:

- وقتی برگشتم و همون سنگ حافظه ی لعنتی رو تو تخم چشم همه تون فرو کردم می فهمید.

همه خندیدن و سینی تیا به شوخی گفت:

- کل زورت همینه؟

جنی گفت:

- پیرمرده دیگه.

کامرون دهن باز کرد تا جوابشون رو بده که بهو صدای بوق بلندی از پشت سرمون سمت بیرون قصر و جنگل شنیده شد. همه مون برگشتیم و شوکه به ماشین گنده ای که روبه روی دروازه ی قصر ایستاده بود نگاه کردیم.

شیشه ی سمت شاگرد پایین اومد و سر رویا اومد بیرون و با نیش باز برامون دست تکون داد و بلند گفت:

- چطورین دوستان؟

همه مات نگاهشون کردیم و آیوان گفت:

- اینجا چه خبره؟

مات گفتم:

- این به ماشینه؟!

یهو کله ی فاطمه هم کنار سر رویا از شیشه بیرون اومد و اون هم بلند گفت:

- پس یادته ماشین چیه؟

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

- فکر کنم عقل دارم؛ فقط گذشته و هویتم رو فراموش کردم.

این بار سر هانیه از اونور ماشین بیرون اومد و گفت:

- و ما هم برای همینه که قراره با این ون بریم به غار تاریکی و سنگ حافظه رو پیدا کنیم.

یکدفعه کامرون گارد گرفت و داد زد:

- من عمرا با این پیام!

فاطمه پوکر به کامرون نگاه کرد و گفت:

- تو غلط میکنی. یکساعته سه تامون با آژانس از اینجا تا شهر رفتیم تا از خونه هانیه ماشینش رو برداریم و برگردیم تا با این بریم.

هانیه هم گفت:

- قطعاً توقع نداشتین که پیاده بریم؟ با ماشین سرعتمون بیشتره.

کامرون کلافه گفت:

- به غرور خون آشامیم بر خورد. ما خون آشامیم، سرعتمون اونقدر بالا هست تا به این چیزای شما نیاز نداشته باشیم.

هانیه باهاش کلکل کرد:

- و منم انسانم، انگار یادت رفته.

کامرون غر زد:

- برام مهم نیست آدمیزاد. مگه من گفتم توام بیبا؟

داشتن عین بچه‌ها باهم کلکل می‌کردن که آیوان کلافه و بلند گفت:

- بس کنید دیگه!

ساکت شدن و آیوان ادامه داد:

- سوار شین. با همین ماشین میریم و اگه نتونستیم باهاش ادامه بدیم پیاده بقیه‌ی راه رو میریم.

کامرون داد زد:

- چی؟!

و فاطمه و رویا و هانیه هم خندیدن و آیوان با کوله‌هایی که همراهمون بود به طرف ماشین رفت. من سمت ایزابلا و بقیه رفتم تا از شون خداحافظی کنم و کامرون با تخیسی دست به سینه زد و همون‌جا ایستاد و گفت:

- التماسم هم کنین به هیچ وجه من سوار این ابوطیاره نمیشم!

داستان از زبان فاطمه:

از روی صندلی جلویی کنار هانیه که درحال رانندگی بود، خم شدم به عقب و نگاهی به کامرونی که با قیافه‌ی پوکر فیس و عنقی که روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و دست‌به‌سینه به روبه‌رو نگاه می‌کرد انداختم و با خنده گفتم:

- بهت خوش می‌گذره کامی؟

با همون عبوسیش نگاهم کرد و غرید:

- ببند.

خندیدم و گفتم:

- خودت یه کاری میکنی که به‌زور سواریت کنن دیگه.

نگاهش رو ازم گرفت و من دوباره خندیدم و سرجام صاف نشستم. رویا که روی صندلی پشت سر هانیه نشسته بود، روی صندلی به جلو خم شد و به فرمون دست هانیه و دکمه‌ها سرک کشید و پرسید:

- سخته کار کردن باهاش؟

هانیه که درحال روندن تو جاده‌ی جنگلی بزرگ و پر درخت بود گفت:

- نه اصلا.

رویا گفت:

- دوست دارم به بار امتحان کنم.

هانیه از آینه نگاهی بهش انداخت و لبخندی زد و گفت:

- بعدا سر فرصت حتما یادت میدم.

از آینه‌ی کناریم نگاهی به صندلی‌های عقب و افسانه و آیوان انداختم که درحال صحبت کردن بودن. آیوان سرش کاملا گرم بود وگرنه اگه این حرف هانیه رو می‌شنید دوباره کفری میشد.

از آینه به افسانه خیره شدم. چه قدر دلم برآش تنگ شده بود. با نبودش انگار یه چیزی کم بود، انگار به کمبود بزرگ داشتم. همه‌مون چنین حسی داشتیم. ولی حالا که برگشته بود انگار دوباره اون چیز با ارزش رو به دست آورده بودیم.

حالا هرچند که اون دچار فراموشی شده و حافظه‌ش رو از دست داده؛ اما ما الان داریم میریم تا حافظه‌ش رو هم برگردونیم و اون وقت دوباره همه چی مثل قبل میشه. افسانه‌ی ما دیگه کاملا به حالت قبلش برمیگرده و همه چی سر جای خودش قرار میگیره.

داستان از زبان افسانه:

نزدیک به شش_هفت ساعت تو حرکت بودیم و وقتی کم کم خورشید رو به غروب رفت و هانیه هم اعلام خستگی کرد، تصمیم گرفتیم تا به جایی تو جنگل چادر بزنیم و اتراق کنیم و تا فردا صبح استراحت کنیم.

آیوان و کامرون چادر زدن و آتیش رو روبه‌راه کردن و من و رویا و فاطمه و هانیه هم وسایل رو داخل چادر بردیم و جایی برای استراحت با پتوهایی که داخل ماشین هانیه بود درست کردیم.

از چادر بیرون اومدم و به محوطه‌ی بزرگ جنگلی و درخت‌های غول‌پیکر دورمون نگاه کردم. جنگل کاملا تو تاریکی فرو رفته بود و ماه کامل بالای سرمون بود. فقط شعله‌های آتیش بودن که تا حدودی از اطرافمون رو روشن می‌کردن.

یهو با صدای هانیه همه سمتش برگشتیم که با دست‌های پر داد میزد:

- ببینین چی آوردم.

تو دستش یه پلاستیک بزرگ بود و از سمت ماشین به طرف ما می‌اومد. رویا که کنار آتیش بود بلند شد و پرسید:

- اون چیه؟

هانیه سمتمون اومد و پلاستیک رو زمین گذاشت و گفت:

- سیب‌زمینی.

رویا پرسید:

- خب؟

فاطمه سریع گفت:

- خب نداره که، معلومه می‌خوایم چیکار کنیم. سیب‌زمینی آتیشی قراره بزنیم به بدن.

کامرون اخم محوی کرد و پرسید:

- سیب‌زمینی آتیشی؟!

هانیه گفت:

- جلوی آتیش می‌گیریم تا پخته بشه و می‌خوریم.

کامرون سریع گفت:

- این مسخره‌بازیا چه معنی‌ای می‌ده؟ خیر سرمون خون‌آشامیم.

فاطمه چشم چرخوند و آیوان کلافه گفت:

- کامرون باز شروع نکن.

کامرون به هاتیه اشاره کرد و پوکر گفت:

- این دختره داره کل وقارم رو خرد میکنه!

هممون خندیدیم و آیوان کلافه چشم‌هاش رو چرخوند و دست‌به‌سینه کنار آتیش نشست. با کلی غرغر از طرف کامرون بالاخره اون سیب‌زمینی‌ها رو پختیم و دور هم خوردیم و واقعا هم طعم عالی‌ای داشت. بعد از یک‌ساعت دور هم نشستن، تصمیم گرفتیم تا بریم استراحت کنیم و برای فردا آماده بشیم.

هممون داخل چادر رفتیم و روی رختخواب‌هایی که آماده کرده بودیم خوابیدیم؛ البته بماند که قبلاًش کامرون چه‌قدر غرغر کرد و به‌قول خودش دلش برای تابوتش تنگ شده بود.

با گذشت چند ساعت، همه خوابیده بودن و من هم بین خواب و بیداری بودم که حس کردم کسی از چادر بیرون رفت. لای پلک‌هام رو باز کردم و سرکی کشیدم.

کی بود؟ نیم‌خیز شدم و به دوروبر چادر نگاه کردم. همه خواب بودن و جای رویا خالی بود. سرم رو بالا گرفتم و به بیرون چادر نگاه کردم. نصفه‌شبکی کجا رفت؟

آروم از جام بلند شدم و خواستم سمت خروجی چادر برم که کسی خیلی آهسته صدام کرد:

- افسانه؟

سریع چرخیدم و آیوان رو دیدم که نشسته و داره بهم نگاه میکنه.

- آیوان!

شوکه زمزمه کردم که آروم پرسید:

- کجا میری؟

من هم آروم گفتم:

- دنبال رویا.

گیج پرسید:

- رویا؟!

و به جای خالیش نگاه کرد. همین که متوجه شد جاش خالیه بلافاصله از جاش بلند شد که سریع سمتش رفتم و شونه‌هاش رو چسبیدم و سر جاش نگاهش داشتم و گفتم:

- صبر کن. من میرم دنبالش، تو بمون.

نگاهم کرد و گفت:

- منم میام.

به بقیه که خواب بودن نگاه کردم و گفتم:

- برو بخواب آیوان. من میرم، میخوام یه‌کم باهاش تنها باشم.

آیوان با چشم‌های بنفشش فقط نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم و بعد آروم ادامه دادم:

- میخوام با دخترم تنها باشم.

نوع نگاهش حالت عجیبی گرفت و انگار کوتاه اومد. سر تکون داد و آروم گفت:

- باشه.

لبخندی زدم که گفت:

- مراقب خودت باش و حواست هم باشه به خودش آسیبی نزنه.

پلک زدم و گفتم:

- نگران نباش.

خم شدم و گونهم رو بوسید و بعد کنار گوشم زمزمه کرد:

- با وجود تو کنارم، دیگه نگران هیچی نیستم.

قلبم بی‌قرار شروع به تپیدن کرد و من آروم نگاهش کردم. سرش رو ازم فاصله داد و من هم با کمی زل زدن بهش ازش فاصله گرفتم و از چادر بیرون زدم.

تو محوطه‌ی تاریک جنگل و درحالی‌که آتیش هم خاموش شده بود، به اطراف نگاه کردم و متوجه شدم که حتی بدون نور هم کاملاً واضح می‌تونم ببینم. نفس عمیقی کشیدم و بعد متوجه بویی شدم. بویی که همیشه وقتی کنار رویا بودم حس می‌کردم.

عمیق‌تر بو کشیدم و آروم به طرفی که بو از اون سمت می‌اومد حرکت کردم. بین درخت‌های بزرگ حرکت کردم و انقدر رفتم و رفتم تا اینکه تونستم بو رو قوی‌تر حس کنم و وقتی سرم رو مدام می‌چرخوندم تا پیدااش کنم، یکدفعه چشمم به یه جفت چشم بنفش‌رنگ مثل چشم‌های آیوان افتاد.

آروم نزدیک‌تر رفتم و صدا زدم:

- رویا؟

همون موقع اون هم نزدیک‌تر اومد و درکمال تعجب به‌جای رویا، یه گرگ سفید و خیلی زیبا دیدم که با چشم‌های بنفشش بهم زل زده. شوکه نگاهش کردم و آروم:

- رویا؟!

گرگ آروم به سمتم اومد. اون رویا بود، می‌دونستم. علاوه بر بوش که بوی رویا بود، می‌دونستم که اون یه پنج‌رگه‌س و رگه‌ی گرگینه‌ایش هم از آیوان به ارث برده.

اون داشت سمتم می‌اومد و من هم آروم سمتش حرکت کردم. روبه‌روی هم ایستادیم و من خم شدم و روبه‌روی گرگ سفید روی زانو هام نشستم. آروم دستم رو سمتش دراز کردم موهای نرم و سفیدش رو لمس کردم.

چه‌قدر نرم و لطیف بودن. لبخندی روی لبم نشست و به چشم‌های بنفش گرگ روبه‌روم زل زدم. یهو پوزه‌ش رو تو بغلم فرو کرد و خودش رو بهم مالید. شوکه دست‌هام دو طرفم خشک شد و گرگ پوزه‌ش رو تو بغلم تکون داد. انگار می‌خواست بغلش کنم.

دست‌هام رو دور موهای نرمش حلقه کردم و گرگ زیبای روبه‌روم رو در آغوش گرفتم. پوزه‌ش تو بغلم ثابت موند تو آغوشم آروم گرفت. من هم چشم‌هام رو بستم و آروم همون‌جا نشستم و بغلش کردم.

یه حس قوی تو وجودم درحال جولان بود. حسی نیرومند و شیرین. حس مادرانه، حس عشق، دوست داشتن و دوست داشته شدن. من تموم این‌ها رو از یاد برده بودم، مادر بودن رو از یاد برده بودم؛ اما الان داشت اون حس تو وجودم دوباره شکل می‌گرفت. انگار که داشت به یادم می‌اومد.

می‌تونستم حس نیاز اون رو هم حس کنم. حس تنهایی هردومون؛ اما حالا کنار هم بودیم. می‌دونم که اوم هم تموم این سال‌ها بدون مادر درد کشیده؛ ولی حالا من کنارش بودم. و متوجه شدم که چه‌طور الان تو آغوش به خواب رفته بود. با آرامشی که کاملاً تو بغلم آرومش کرده بود.

آروم سرم رو بلند کردم و به گرگ داخل بغلم نگاه کردم و لبخندی زدم که صدای قدم‌های آرومی رو از پشت سرم شنیدم. سرم رو بلند کردم و آیوان رو دیدم که بالای سرمون ایستاد.

آروم گفتم:

- خوابش برده.

همون لحظه گرگ داخل آغوشم شروع به تغییر کرد. آروم آروم خزها و پوزه و شکل و شمایل گرگ از بین رفت و بعد جثه‌ی آروم و خوابیده‌ی رویا تو بغلم ظاهر شد.

موهایش رو نوازش کردم و آیوان خم شد و آروم رویا رو بلند کرد و تو بغلش گرفت. من هم بلند شدم و ایستادم و به رویای خوابیده تو بغل آیوان نگاه کردم. کاملاً خواب بود.

آیوان گفت:

- ما هم بریم. باید برای فردا خوب استراحت کنیم.

سر تکون دادم و در کنار آیوان و رویای داخل بغلش حرکت کردم و با هم به سمت چادر برگشتیم.

هانی‌ه درحالی‌که فرمون رو هم هدایت می‌کرد یه چشمش هم به نقشه‌ای بود که روی داشبورد گذاشته بودش و از کتاب کنده بودیمش.

فاطمه روی صندلی کنارش نشسته بود و به جنگل زل زده بود و رویا هم صندلی پشتی هانی‌ه به مناظر نگاه می‌کرد. خوشبختانه کامرون روی صندلیش با اخم‌های درهم بی‌هوش شده بود و من و آیوان هم در سکوت کنار هم نشسته بودیم و از شیشه به بیرون نگاه می‌کردیم.

شنیدم که فاطمه از هانی‌ه پرسید:

- چه قدره دیگه باید بریم؟

هانی‌ه به نقشه نگاه کرد و گفت:

- تا جایی که از این نقشه سر در میارم، فکر می‌کنم هنوز هفتصد_هشتصد کیلومتری مونده تا برسیم.

یهو فاطمه گفت:

- چی؟!

و دادی که زد باعث شد کامرون از جاش بپره و با قیافه‌ی خواب‌آلود و شوکه به دوروبرش نگاه کنه. فاطمه گفت:

- یعنی هشت تا نه ساعت آینده می‌رسیم؟ اوه بی‌خیال!

توجه همه سمت اون‌ها جلب شد و هانی‌ه با اخم به فاطمه تشر زد:

- به من چه؟ بعدشم، انگار توجه نداری که کل این مسیر رو قراره من رانندگی کنم؟ پدرم درمید!

کل‌کل‌هاشون باعث شد آروم بخندم که آیوان گفت:

- این مدل کاکل‌های بچگانه من رو عصبی میکنه، بعد تو می‌خندی؟

با خنده گفتم:

- خیلی بامزه‌ان آخه.

بعد نیم‌نگاه بدجنسی بهش انداختم و ادامه دادم:

- البته بماند که توام زیادی با رویا کل‌کل میکنی.

چپ نگاهم کرد و گفت:

- من کل‌کل می‌کنم؟

خندیدم و اهو می‌گفتم که اخم کرد و گفت:

- من به فکرشم که بهش سخت می‌گیرم ولی اون کلاً متوجه نمیشه.

خندیدم و خواستم سربه‌سرش بذارم که یهو صدای هانیه بلند شد:

- بچه‌ها!

صدایش کمی مضطرب بود. من و آیوان و بقیه بهش نگاه کردیم و آیوان پرسید:

- چیشده؟

سرعت ماشین رو کم کرد و گفت:

- تو نقشه یه چیزی رو نشون میدی که ما هم انگار داریم بهش نزدیک می‌شیم.

کامرون گفت:

- اون چیه؟

هانیه مکثی کرد و گفت:

- یه دره!

رویا بلند گفت:

- دره؟!

من تو شوک حرفش بودم و داشتم هضمش می‌کردم که یهو چشمم از شیشه‌ی جلویی به چیزی افتاد. سریع از جا پریدم و داد زدم:

- هانیه نگه دار!

هانیه از آینه بهم نگاه کرد و گفت:

- برای چی؟

داد زدم:

- داریم به دره نزدیک می‌شیم. ماشین رو نگه دار!

با این حرفم یهو همه‌ی نگاه‌ها به بیرون دوخته شد و هانیه هم بلافاصله چشم از من داخل آینه برداشت و به روبه‌روش نگاه کرد. دره‌ی عمیقی دقیقاً روبه‌رومون بود و ماشین با سرعت زیادش داشت بهش نزدیک و نزدیکتر می‌شد.

آیوان از جا پرید و داد زد:

- نگهش دار!

هانیه با وحشت، یک‌دفعه پا روی ترمز گذاشت که این کار ناگهانش باعث شد ماشین با شتاب به جلو پرتاب بشه و با جیغ بلندی که ما دخترها کشیدیم، ماشین متوقف شد.

هممون که از جاهامون بلند شده بودیم و ایستاده بودیم، شوکه به هم نگاه کردیم و هانیه هم بلافاصله از جاش بلند شد. رویا آرام زمزمه کرد:

- تموم شد؟!

هنوز سوالش کامل تموم نشده بود که یهو ماشین تکونی خورد. همه از جا پریدیم و فاطمه داد زد:

- چیشد؟!

هممون خشک‌شده سرجاهامون ایستاده بودیم و دست‌هامون چند سانت از هم باز شده بودن و کنار بدن‌هامون خشک شده بودن. شوکزده داشتیم به هم نگاه می‌کردیم که ماشین دوباره تکون ریزی خورد.

هانیه وحشت‌زده گفت:

- داره چه اتفاقی میفته؟!

آیوان آروم گفت:

- فکر کنم لبه‌ی پرتگاه ترمز زدی!

چشم‌های هانیه گرد شد و همه متعجب به آیوان نگاه کردیم. کامرون که به شیشه نزدیک‌تر بود، بدون اینکه تکونی بخوره آروم سرش رو خم کرد و گردن کشید و از شیشه به بیرون سرک کشید.

یهو رو کرد سمت ما و وحشت‌زده گفت:

- نیمی از ماشین دقیقاً بیرون از پرتگاهه!

آیوان پرسید:

- کدوم سمت؟

کامرون گفت:

- جلوی ماشین یه‌کم سمت راست.

آیوان سر تکون داد و رو به بقیه گفت:

- بسیارخُب؛ الان همه‌تون خیلی آروم و محتاط بیاین این طرف سمت ما.

همه سر تکون دادن و خیلی آروم و آهسته این سمت حرکت کردن. ماشین با هر قدم اون‌ها قیژقیژ می‌کرد و تکون می‌خورد. تقریباً همه‌شون رسیده بودن و رویا که به‌نظر بی‌نهایت ترسیده بود هنوز اون عقب بود.

فاطمه و کامرون رسیدن و کنار آیوان ایستادن و آخرین نفر هانیه بود که داشت جلوی رویا حرکت می‌کرد. هانیه که تقریباً رسید، من آروم سمت رویا خم شد و دستم رو سمتش دراز کردم که یهو هانیه از کنارم تکونی خورد و به عقب متمایل شد.

همون‌طور که دستم سمت رویا دراز بود، با اون یکی دستم سریع هانیه رو چسبیدم و یک‌دفعه ماشین تکون بدی خورد و به جلو خم شد. رویا جیغی زد و به عقب خم شد و نزدیک بود پرت بشه که داد زدم:

- دستم رو بگیر رویا!

سریع به دستم چنگ زد و من صافش کردم و هانیه رو به جلو هل دادم که پرت شد تو بغل باز فاطمه و خواستم رویا رو هم بکشم جلو که یک‌دفعه پاش لیز خورد و دستش از تو دستم رها شد و به عقب پرت شد.

من و آیوان هم‌زمان داد زدیم:

- رویا!

سریع از جا پریدم و به جلو دویدم و به رویا چنگ زدم. درحالی‌که ماشین تکون‌های شدید می‌خورد و هرلحظه ممکن بود سقوط کنه، کمرش رو گرفتم و سریع جاش رو با جای خودم عوض کردم. خودم رو با شتاب عقب کشیدم و رویا رو پرت کردم جلو داد زدم:

- آیوان بگیرش!

رویا تو بغل آیوان فرو رفت و من همین‌که خواستم به جلو سدمی بردارم، یهو ماشین صدای بلندی داد و بیشتر به جلو خم شد و باعث شد من به پشت پرت بشم به سمت جلوی ماشین.

همه داد زدن و من تو ماشین درحال سقوط شناور به عقب پرت شدم و یهو به شیشه‌ی جلوی ماشین کوبیده شدم. کل شیشه با صدای بدی شکست و خرد شد و من بین شیشه‌خرده‌هایی که بینم شناور بودن، به بیرون افتادم و همین‌که کاملاً از شیشه‌ی شکسته بیرون پرت شدم و نزدیک بود به داخل دره سقوط کنم، یک‌دفعه بین زمین و هوا و بین شیشه‌ی شکسته و شیشه‌خرده‌ها، تو هوا معلق و شناور ثابت موندم.

دست‌ها و پاها باز از همدیگه خشک شده بودن و منی که درحال سقوط بودم کاملاً تو هوا ثابت مونده بودم و ماشین هم انگار مثل من وسط زمین و آسمون ثابت مونده بود.

شوکه و نفس‌زنان به رویه‌روم نگاه کردم و آیوان و رویا رو دیدم که جلو اومده بودن و کف دو دست هردوشون رویه من بود و نورهای رنگی و شناوری از دست‌هاشون ساطع می‌شد و به‌سمت من و دور و اطراف ماشین پرواز می‌کرد.

متوجه شدم که اون‌ها با نیروشون من رو نجات دادن و من و ماشین رو تو هوا و درحال سقوط و درحالی‌که دره دقیقا پشت سرم بود، تو زمین و آسمون ثابت و شناور نگه داشتن.

رویا که انگار فشار زیادی روش بود، نفس نفس‌زنون نالید:

- دیگه نمی‌تونم!

آیوان هم که درحال تلاش بود گفت:

- تو می‌تونی رویا، تو می‌تونی دخترم.

بقیه شوکه به این صحنه زل زده بودن و من با وحشت زیاد فقط به رویا و آیوان که به سختی با قدرتشون من رو نگه داشته بودن نگاه می‌کردم.

یک‌دفعه رویا داد زد:

- نمی‌تونم!

و یهو دست‌هاش پایین افتادن یک‌دفعه ماشین تکونی خورد و دوباره کمی به پایین هل داده شد و من هم یه دست و یه پام از حالت شناور خارج شدن و پایین افتادن.

آب دهنم رو قورت دادم و وحشت‌زده به آیوان که حالا تنها من و ماشین رو ثابت نگه داشته بود نگاه کردم که یهو شیشه‌خرده‌های دورم هم از حالت شناور در اومدن و به نصفی به بیرون و نصفی به داخل ماشین سقوط کردن.

داد زد:

- مراقب خودتون باشین!

شیشه‌خرده‌ها با شتاب به داخل ملشین سقوط کردن و همه صورت‌هاشون رو با دست پوشوندن. داد زد:

- آیوان!

شیشه‌ها سمتش سقوط کردن درحالی‌که اون دست‌هاش روبه من بود و با نیروش من و ماشین رو ثابت نگه داشته بود. دوباره داد زد:

- آیوان مراقب باش!

همین که صورتش رو بچرخونه، شیشه‌ها سمتش حمله کردن و تو به لحظه شیشه‌خرده‌ها داخل دست‌هاش و گونه‌ش فرو رفتن. آیوان از درد فریاد زد و من جیغ زدم:

- آیوان!

با زخمی شدن دست‌هاش، قدرت نیروش کم شد و ماشین دوباره تکون خورد و من هم حس کردم هر لحظه ممکنه سقوط کنم. آیوان که درحال درد کشیدن بود سعی کرد نابین هجوم شیشه‌ها ثابت بایسته و من و ماشین رو نگه داره؛ اما هرلحظه بیشتر به عقب تلو می‌خورد.

یهو شیشه‌ای سمتش پرتاب شد و مستقیم کنار لبش فرود اومد و فریاد دردناک اون با جیغ من یکی شد:

- آیوان!

آیوان به عقب پرتاب و پخش زمین شد و یک‌دفعه کل اون نورها ناپدید شدن و همه چی از حالت سکون خارج شد. ماشین با غرش بلندی تکون عمیقی خورد و با شدت زیادی به سمت و داخل دره سقوط کرد و من هم بین شیشه‌ی شکسته و سقوط ماشین، از پشت به داخل دره پرتاب شدم.

صدای غرش ماشین و جیغ همه باهم ترکیب شده بود و صحنه‌ی سقوط ما به داخل دره شبیه یه صحنه‌ی ترسناک و اکشن بود. انگار دقیقه‌ها دیر می‌گذشتن و گویا مدت طولانی‌ای بود که درحال سقوط بودم و بالاخره سرمای عمیقی من رو دربر گرفت و با شدت بالایی به داخل دریا یا رودخونه‌ی پر عمقی پرتاب شدم و آب‌ها با شتاب زیادی دورم پاشیده شدن.

سریع شنا کردم و به بالا شیرجه زدم و دهنم رو باز کردم و نفس پر صدا و عمیقی کشیدم. نفس نفس‌زنون به بالا نگاه کردم و ماشین رو دیدم که دقیقا مستقیم بالای سر من درحال سقوط بود.

چشم‌هام گرد شد و سریع داخل آب شیرجه زدم و به کناری پریدم و همون لحظه ماشین با شتاب زیادی به داخل آب پرتاب شد و موج‌های عظیم و قدرتمندی دورش به‌وجود اومدن و من رو با شتاب زیادی به عقب هل دادن.

دست و پا زدم و سعی کردم روی سطح آب بمونم. لاشه‌ها و شیشه‌های ماشین تو آب و اطرافم شناور شده بودن. سریع سمت ماشین نفل‌شده شنا کردم و داد زدم:

- رویا؟ آیوان؟ بچه‌ها؟ حالتون خوبه؟

با نگرانی دوروبر ماشین چرخیدم و شنا کردم که یک‌دفعه آیوان با فاصله و اون‌ورتر از ماشین سرش به‌شدت بالا اومد و دهنش رو وحشیانه برای بلعیدن هوا باز کرد. با دیدنش داد زدم:

- آیوان!

یهو نگاهش رو من افتاد و اون هم داد زد:

- افسانه! حالت خوبه؟

تندتند سمت شنا کرد و همون موقع رویا از داخل ماشین به سطح آب اومد و بی‌حال روی آب شناور شد. با دیدنش بلند گفتم:

- رویا!

تند به طرفش رفتم و کم‌کم فاطمه و هانیه و کامرون هم از گوشه و کنارهای آب بالا اومدن. هانیه نقشه‌ی خیس شده رو تو دستش تکیه داد و بلند گفت:

- نقشه رو پیدا کردم ولی موش آب‌کشیده شده!

و دستش رو که توش نقشه بود سیخ بالا سرش نگه داشت. همه‌مون شناور تو آب درحالی‌که لاشه‌ی ماشین و اجزای خراب‌شده‌ش دورمون شناور بودن، تو آب به طرف هم شنا کردیم.

سمت رویا رفتم و گرفتمش بغلم و تو آغوشم مچاله شد. نگاهش کردم و گفتم:

- حالت خوبه؟

تو بغلم می‌لرزید. سرم رو بلند کردم و آیوان و بقیه رو دیدم که به طرفمون شنا می‌کردن. آیوان بهمون رسید و دستش رو پشتم گذاشت و به رویا خیره شد و گفت:

- حالش خوبه؟

- داره می‌لرزه!

فاطمه و کامرون و هانیه دورمون حلقه زدن و آیوان رو به همه‌مون کرد و گفت:

- باید یه خشکی پیدا کنیم.

هانیه گفت:

- اما چه‌جوری؟ باید همین‌جور شنا کنیم؟ ماشین هم که دیگه از بین رفته!

آیوان گفت:

- چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.

و بعد رویا رو از بغلم گرفت و تو آب روی دست‌هاش بلندش کرد و بعد آروم شروع به شنا کردن کرد. به بقیه نگاه کردم و بعد همه‌مون داخل دریاچه‌ی سرد و عمیق و از بین لاشه‌های ماشین، پشت آیوان شروع به شنا کردن برای پیدا کردن خشکی کردیم.

کمتر از دو ساعتی بود که درحال شنا کردن تو آب سرد بودیم. احساس می‌کردم که اصلاً دیگه جونی تو تنم نمونه. بدنم از سرما سر شده بود و درد می‌کرد. دست‌ها و پاها رو به سختی تکیه می‌کردم.

همه‌مون همین حال رو داشتیم. هانیه همون‌جور که بی‌حال شنا می‌کرد دستش رو که توش نقشه بود بالا سرش نگه داشته بود و مشخص بود به‌شدت درد گرفته. رویا هم بی‌هوش تو بغل آیوان بود.

احساس می‌کردم چشم‌هام دارن سیاهی میرن و هر لحظه ممکنه که تو آب از حال برم که یک‌دفعه کامرون داد زد:

- خشکی!

چشم‌هام عین فنر باز شدن و تونستم کمی دورتر از خودمون فضای باز یه جنگل رو ببینم. همه‌مون انرژی گرفته بودیم و تندتر به سمت جنگل و خشکی شنا کردیم. وقتی رسیدیم، همه‌مون شیرجه زدیم و روی زمین خاکی جنگل پخش شدیم.

همه نفس نفس‌زون و ردیف و کنار هم روی زمین دراز کشیدیم. همه خسته بودیم و مشخصا از سرما و خیسی بدن‌هامون درد هم داشتیم. همون‌طور که با چشم‌های بسته روی زمین درازکش بودم و قفسه‌ی سینه‌م به‌شدت بالا و پایین می‌شد، شنیدم که فاطمه با صدای ضعیفی گفت:

- باید یه جایی رو برای شب پیدا کنیم.

آروم سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم که هانیه نالید:

- اما آخه کجا؟ اینجا ما وسط جنگلیم بدون ماشین و دیگه وسیله‌ای هم همراهمون نداریم.

فاطمه آهی کشید و من آروم نیم‌خیز شدم و به رویایی که رو زمین بی‌هوش دراز کشیده بود و آیوانه بالا سرش نگاه کردم. آروم و بی‌جون بلند شدم و از کنار کامرون که پخش زمین گذاشتم و سمتشون رفتم.

پاهام اصلا قدرت نداشتن. کنارشون نشستم که آیوان سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. پرسیدم:

- حالش خوبه؟

آیوان گفت:

- انگار از هوش رفته.

دستی به صورت خیس و سرد رویا کشیدم. تندتند و نامنظم نفس می‌کشید. آروم گفتم:

- رویا؟

تکون ریزی خورد.

- رویا؟ بلند شو، بیدار شو.

همون‌طور که چشم‌هاش بسته بود، خیلی آروم زمزمه کرد:

- م... مامان؟!

لبخند بزرگی زد که پلک‌هاش آروم از هم باز شدن. با دیدنم، دوباره زمزمه کرد:

- مامان!

نمی‌دونم چرا؛ اما تونستم متوجه‌ی ناگهانی زیرش اشک‌هام بشم. لبخندی زد و کشیدمش بغلم و سرش رو نوازش کردم. تو آغوشم آروم گرفت و کمی لرزشش کم شد. آیوان رو دیدم که لبخند آروم و ملایمی زده بود و بهمون خیره شده بود.

بهش لبخند زد که متقابلا جوابم رو داد که صدای کامرون اومد:

- بهتره کم‌کم راه بیفتیم و یه جایی پیدا کنیم.

من و رویا از هم جدا شدیم و همه به کامرون نگاه کردیم که با سختی بلند شد و ایستاد. هانیه پرسید:

- ولی کجا؟

کامرون نگاهش کرد و گفت:

- هر کجا. نزدیک غروب، نمیشه شب رو اینجا موند، خطرناکه.

همه بلند شدیم و من به رویا کمک کردم تا بایسته. همه‌مون به ردیف و آروم، کنار هم حرکت کردیم و درحالی‌که خورشید کم‌کم داشت بی‌چون می‌شد و نورهای نارنجی‌رنگش رو تو آسمون به رخ می‌کشید، تو دل جنگل فرو رفتیم.

داستان از زبان هانیه:

اون قدر خسته بودم که اصلا نمی‌تونستم به ماشین بدبختم فکر کنم؛ اما دلم خیلی سوخت. کلی پول بالای اون ون داده بودم لعنتی رو. ولی بعد با خودم فکر کردم که اصلا قراره خودم جون سالم از این سفر به در ببرم که حالا به فکر ماشین آش‌ولاش شده‌ام هستم؟

جنگل بزرگ دیگه تو تاریکی فرو رفته بود و اثری از خورشید لایه‌لای درخت‌های سر به فلک کشیده نبود. همه‌مون خسته و بی‌چون پاهامون رو روی زمین می‌کشیدیم و راه می‌رفتم به امید اینکه یه جایی رو پیدا کنیم.

نقشه‌ای که داغون شده بود رو تو دستم بالا آوردم و سعی کردم تو اون تاریکی جنگل ازش سر در بیارم. نمی‌تونستم از روی نقشه تشخیص بدم که الان دقیقا کجاییم. به انتهای سفرمون، یعنی غار تاریکی که روی نقشه مشخص شده بود نگاه کردم.

روش ضربدر قرمزی کشیده شده بود. به مسیرهایی که بهش ختم می‌شد نگاه کردم. یعنی الان ما کجا بودیم؟ چه قدر از مقصد فاصله داشتیم؟

درحالی‌که به‌جای راه رفتن، درحال لخلخ کردن بودیم و بی‌چون تو جنگل تاریک کنار هم راه می‌رفتیم، یهو رویا گفت:

- هی اونجا رو!

ایستاد و به جایی اشاره کرد. همه ایستادیم و رد نگاهش رو گرفتیم و چشممون به یه صخره بزرگ پایین یه کوهپایه افتاد. دقت که کردم تونستم متوجه بشم که دقیقا پایین کوهپایه و کناره‌ی صخره‌ی بزرگ، مابین شاخه برگ‌هایی که از کناره‌ها و داخل رشد کرده بودن و کاملا اونجا رو پوشونده بودن، یه شکافی وجود داره.

آیوان و کامرون آروم به صخره نزدیک شدن. کامرون به سختی اون همه شاخه و برگ رو کنار زد و آیوان سعی کرد با تلاش از بینشون بگذره و به سمت اون شکاف ظریف بره. به صخره نزدیک شد و گیاه‌هایی که روش در اومده بودن رو با دست کنار زد و سعی کرد ورودی رو باز کنه.

بعد یهو داد زد:

- آره اینجا یه ورودیه. شبیه یه غاره.

کامرون به سختی شاخه برگ‌ها رو کند و رو زمین ریخت و داد زد:

- بیاین.

من و فاطمه و افسانه و رویا سمتشون رفتیم. کامرون کمکمون کرد تا از روی سنگ‌ها و شاخه‌های بزرگی که راه اونجا رو بسته بودن رد بشیم و به سمت ورودی صخره بریم. آیوان درحال تلاش بود تا ورودی غار رو که توسط گیاه‌های متخلف و بزرگ پوشونده شده بود باز کنه.

بعد کنار رفت تا ما داخل بشیم. وقتی همه‌مون رفتیم داخل پشت سرمون آیوان و کامرون هم اومدن. تو تاریکی عظیمی فرو رفته بودیم و هیچی قابل تشخیص نبود. همه‌مون به همدیگه چسبیده بودیم و تکیه می‌کردیم.

آروم زمزمه کردم:

- شماها خون‌آشامین، چیزی می‌بینین؟

افسانه از کنارم آروم گفت:

- تقریبا.

فاطمه هم که اون‌ورم بود گفت:

- غاره به نظر عرض کمی داره، کوچیکه.

رویا که جلوی ما ایستاده بود زمزمه کرد:

- ولی به نظر عریضه. نگاه کنین، ادامه داره.

یهو صدای آیوان و کامرون که پشتمون ایستاده بودن اومد و آیوان گفت:

- بهتره بریم تا ببینیم به کجا می‌رسیم.

و بعد دیدم که خودش و کامرون جلو افتادن و ما هم آروم پشتشون راه افتادیم. من بین افسانه و فاطمه ایستاده بودم و اون‌ها دست‌هام رو گرفته بودن تا تو تاریکی یک‌وقت راه رو کم نکنم. رویا هم جلومون بود و آیوان و کامرون جلوتر.

بعد از مدتی راه رفتن تو اون غار سرد و تاریک و درحالی‌که که داشتم صدای قدم‌هامون و چکه‌های آب رو گوش می‌کردم، یهو کامرون گفت:

- تموم شد!

یهو همه ایستادن و من مضطرب گفتم:

- چی؟ چی شد؟ چی تموم شد؟!

افسانه از کنارم گفت:

- غار.

پرسیدم:

- چی؟!

آیوان گفت:

- به انتهای غار رسیدیم. بن‌بسته، دیگه جایی نیست. بهتره همین‌جا استراحت کنیم.

شوکه گفتم:

- اینجا؟!

آیوان گفت:

- من و کامرون میریم دنبال هیزم تا آتیش روشن کنیم، شما ها همین‌جا بمونین.

و بعد صدای قدم‌هاشون رو شنیدم که دور شدن. به کمک افسانه و فاطمه تو تاریکی گوشه‌ای نشستم و اون‌ها هم با رویا کنارم جا گرفتن. گوشه‌ای غار نشسته بودیم و به دیوارهای سردش تکیه داده بودیم. زیرم از سرمای غار سر شده بود.

آروم غرغر کردم:

- اصلا از این وضعیت خوشم نمیاد!

فاطمه گفت:

- مجبوریم که تحمل کنیم.

افسانه آروم گفت:

- اینا همه‌ش تقصیر منه!

همه بهش نگاه کردیم و من بلافاصله گفتم:

- نه نه من اصلا منظورم این...

وسط حرفم لبخندی زد و گفت:

- می‌دونم که منظوری نداشتی؛ اما این حقیقته. اگه به‌خاطر من نبود لازم هم نبود که این همه سختی برای برگردوندن حافظه‌ی من بکشین.

ناراحت نگاهش کردم که رویا دست مادرش رو گرفت و گفت:

- ما با خواست خودمون اینجاییم، نه به اجبار. ما برای تو اینجاییم، چون دوستت داریم. می‌خوایم حافظه‌ت برگردونه.

افسانه با لبخند به دخترش نگاه کرد و فاطمه هم اون یکی دست افسانه رو گرفت و گفت:

- و تا تهش هم با همیم.

هرسه به هم لبخند زدن و به من نگاه کردن که من هم بهشون لبخند زدم. چند دقیقه بعد آیوان و کامرون با کلی هیزم تو دست‌هاشون برگشتن و آتیشی وسط غار به چا کردن. همه‌مون دور آتیش و ردیف جایی برای خودمون درست کردیم تا استراحت کنیم.

آتیش تا نیمی از غار رو روشن کرده بود و می‌تونستم دیوارهای نمودار غار رو ببینم و قطره‌هایی که از بالا به زمین چکه می‌کرد.

شدیدا به استراحت و خواب نیاز داشتم؛ پس روبه‌روی آتیش و کنار بقیه، روی زمین سرد دراز کشیدم و درحالی‌که اصلاً جام راحت نبود و شدید سردم بود، چشم‌هام رو بستم و مثل بقیه به خواب رفتم.

داستان از زبان افسانه:

" زمانی که خواستم دندون‌هام رو محکم تو گواشتش فرو کنم، اون چشمش به شیشه‌ی خون ماوراء تو جیب کتم افتاد. به صورتم نگاه کرد و نیش‌خندی بهم زد و به دنباله‌ی این حرکتش، دستش رو سمت جیبم دراز کرد و شیشه رو بیرون کشید و وقتی که صورتم دقیقاً نزدیک صورت و گردنش بود، یهو شیشه رو سمت آورد و بعد محکم به لبم کوبیدش.

شیشه تو صورتم خرد شد و تمام خون‌ها داخل دهنم رفتن و از صورتم سرازیر شدن. جیغی زدم که اون محکم از رو خودش به کنار هلم داد و به عقب پرتم کرد.

پوزخند زنان از جاش بلند شد و بهم نگاه کرد. بعد از کنار منی که پخش زمین شده بودم و به گلویم که می‌سوخت چنگ می‌نذاختم، عبور کرد و سمت نرده رفت. از این بالا به نبرد پایین خیره شد و با صدای بلندی داد زد:

- خون ماوراء از بین رفت. جنگ رو تمومش کنین. "

داشتم تو خواب می‌لرزیدم. نمی‌دونم چرا. به‌خاطر سرمای غار یا خوابی که داشتم می‌دیدم. بازو هام رو محکم بغل کردم و دوباره سعی کردم با آرامش بخوابم.

" دستم رو تا آرنج از پشت‌سرش محکم تو کمرش فرو کردم، چرخوندم و بعد قلبش رو حس کردم و محکم بیرون کشیدمش.

قلب رو تو دستم له کردم. پایین انداختمش و بعد غریتم:

- برو به جهنم! "

چشم‌هام رو محکم به هم فشار دادم. این چه کابوسی بود؟ روی زمین سرد غار غلت زدم و به طرف چپ چرخیدم و سعی کردم بخوابم. بدون این کابوس‌های احمقانه.

چشم‌هام رو محکم به هم فشار دادم و با خودم زمزمه کردم:

- بخواب، بخواب!

سعی کردم بی‌توجه به سرمای غار و درد بدنم، بدون اون کابوس‌ها دوباره بخوابم.

" وقتی محکم پخش زمین شدم و خون‌های داغ از همه‌جای بدنم سرازیر شد، احساس آزادی کردم.

دنیا داشت اطرافم تار و محو می‌شد و ولوم صداها ی بلند فریاد انگار در حال کم شدن و بعد خاموش شدن بودن. انگار روحم داشت از جسمم جدا می‌شد. "

این بار یک‌دفعه از جام پریدم و نفس نفس‌زنون روی زمین نشستم. عرق از همه جام سرازیر شده بود و قلبم از تپیدن زیاد درد گرفته بود. آب دهنم رو وحشت‌زده قورت دادم و به اطراف نگاه کردم.

من هنوز تو غار بودم. بقیه هم دورم خواب بودن. آتیش خاموش شده بود و نور ضعیفی از بیرون غار به داخل می‌تابید. صبح شده بود؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و بی‌قرار همون‌جا نشستم. این‌ها چی بود که من دیدم؟ کابوس؟ اما کاملاً واقعی به‌نظر می‌رسید، واقعی‌تر از یه خواب و رویا یا یه کابوس. انگار که تموم اون‌ها رو من یه زمانی تجربه کرده بودم. انگار که داشت به یادم می‌اومد.

آب دهنم رو فرو دادم و آرام از جام بلند شدم. نگاهی به اطراف غار که حالا تا حدودی روشن شده بود انداختم. بعد به پایین و دوست‌هام که خواب بودن نگاه کردم و نگاهم اول قفل آیوان و بعد رویا شد.

نفسم رو خسته بیرون دادم و آرام شروع به قدم زدن کردم. بهتر بود یه‌کم دیگه استراحت می‌کردن و بعد بیدارشون می‌کردم تا دوباره حرکت کنیم. سمت انتهای غار که یه دیوار خیلی بزرگ بود رفتم و دستم رو روش گذاشتم. سرد و خیس بود.

یک‌دفعه سرگیجه‌ی بدی گرفتم و دنیا دور سرم چرخید. ناله‌ای کردم و سرم رو محکم چسبیدم. چشم‌هام رو به هم فشار دادم و از درد آرام غریدم. بعد نگاهم رو چرخوندم تا مطمئن بشم که بقیه هنوز خوابن.

بعد از اینکه از خواب بودنشون مطمئن شدم، دوباره سمت دیوار برگشتم و با تردید دوباره لمسش کردم. یهو چشم‌هام سیاهی رفت و غرق یک‌سری تصاویر شدم:

" - نمی‌توننی بفهمی دلم برات تنگ شده؟

من هم گفتم:

- نمی‌توننی بفهمی نمی‌خوام ببینمت؟

بهم زل زد و گفت:

- باور نمی‌کنی دلتنگتم، نه؟ "

به همون سرعتی که تصاویر اومدن، به همون سرعت هم محو شدن. سرم رو محکم فشار دادم و زیرلبی نالیدم:

- چه خبره؟!

سرم رو بلند کردم و به دیوار زل زدم. اخم محوی کردم و به انتها و ابتدای دیوار با دقت زل زدم. یهو انتهای دیوار نگاهم قفل چیزی شد. اخم محوی کردم و با دقت بهش زل زدم. سریع برگشتم پیش بقیه که هنوز خواب بودن و نقشه‌ی بالا سر هانیه رو برداشتم و دوباره به طرف دیوار انتهای غار دویدم.

سمت قسمت انتهایی و گوشه‌ی دیوار رفتم و خزده‌هایی که اونجا رشد کرده بودن رو با دست کنار زدم. بعد وقتی خزده‌ها کاملاً از بین رفتن، تونستم اون چیز رو ببینم. نشسته رو بالا و مقابل صورتم گرفتم و به تصویر کوچیکی که دقیقاً بالا سر غار تاریکی کشیده شده بود نگاه کردم.

دوباره به دیوار نگاه کردم. شبیه یه دکمه یا یه اهرم بود. دستم رو آرام سمتش دراز کردم و با کمی دودلی لمسش کردم. نفسم رو بیرون دادم و بعد آهسته فشارش دادم.

یک‌دفعه صدایی از لای درزهای دیوار بلند شد و درکمال تعجب دیدم که شکاف‌های ریزی از گوشه و کنارهای دیوار به‌وجود میان و دیوار درحال ترک خوردن بودن.

با چشم‌های گرد تماشا کردم که چه‌طور ترک عمیقی از بالا تا پایین دیوار به‌وجود اومد و بعد شکاف بزرگی دقیقاً وسط دیوار درست شد و دیوار با غرشی از وسط خرد شد و از هم شکافته و باز شد.

بادی از اون شکاف به داخل اومد و موهام رو دورم پخش کرد و باعث شد صورتم جمع بشه. نفس نفس‌زنون و هیجان‌زده به ادن طرف دیوار شکافته شده نگاه کردم. بعد برگشتم و به دوست‌هام نگاه کردم.

بیدارشون کنم؟ یا خودم به تنهایی شاهد چیزهایی که اون پشت بود باشم؟ اگه خطری اونجا در کمین باشه چی؟ اون‌ها به‌خاطر تا اینجا اومده بودن؛ پس نباید به خاطر من هم آسیب می‌دیدن. خودم به تنهایی میرم. یا زنده برمی‌گردم، یا می‌میرم. حداقل دوست‌هام و حتی دخترم و آیوان زنده می‌مونن.

لبخند غمگینی زدم و قدم به داخل شکاف دیوار گذاشتم و واردش شدم. به محض اینکه از شکاف رد شدم و به اون طرف دیوار رفتم، سرمایی تو کل بدنم نفوذ کرد و من متعجب به اطراف زل زدم.

سراسر دیوارهایی که دو طرفم بودن پر بودن از نقاشی‌های قدیمی. به نقاشی‌هایی نگاه کردم که تصویر یه سنگ رو نشون میداد. یه سنگ جادویی که نورهایی از خودش ساطع میکنه و به آدم‌هایی که دورش هستن منتقل میکنه. سنگ حافظه!

شگفت‌زده از نقاشی‌ها چشم برداشتم به انتهای اون غار نگاه کردم. غار ممتد و بی‌انتهای به‌نظر می‌رسید و از اون انتها خنکی به این طداف می‌وزید. باید می‌رفتم. باید خودم سنگ حافظه رو برمی‌داشتم.

با قدم‌های مطمئن به طرف انتهای اون تاریکی راه افتادم. هرچه‌قدر که نزدیک‌تر می‌شدم، خنکی بیشتری حس می‌کردم و حس‌های دیگه‌ای هم تو وجودم تزریق می‌شدن.

بعد وقتی کم‌کم به انتهای اونجا رسیدم و خنکی شدیدی من رو دربر گرفت و نور عظیمی تو صورتم افتاد، توی انتهای غار ایستادم و توقف کردم.

دستم رو بالای چشم‌هام سایه‌بون نگه داشتم و شگفت‌زده از این بالای غار، به کمی پایین‌تر و منظره‌ی غیرقابل باور روبه‌روم چشم دوختم.

داستان از زبان فاطمه:

با سرمای عجیبی که حس کردم و باعث لرزیدن بدنم شد، تکونی خوردم و بیدار شدم. به سختی چشم‌هام رو باز کردم و به دوروبر نگاهی انداختم. بقیه هنوز خواب بودن.

خمیازه‌ای کشیدم و نشستم. کش و قوسی به بدنم دادم و یهو چشمم به جای خالی افسانه افتاد. چشم‌هام گرد شد و همین که سر چرخوندم تا پیداش کنم، چشم‌هام گردتر شد.

داد زدم:

- این دیگه چیه؟!

با صدای بلندی من همه تکونی خوردن و کامرون غرغر کرد:

- دهنتم رو ببند دیگه!

بی‌توجه به حرفش، شگفت‌زده به اون دیوار عجیب که از وسط نصف شده بود و سرمای عجیبی ازش به این داخل می‌اومد چشم دوختم.

به سرعت از جام بلند شدم و به اون دیوار نگاه کردم و دوباره به جای خالی افسانه زل زدم. شوکه زمزمه کردم:

- افسانه رفته!

بقیه دوباره تکونی خوردن که این بار بلندتر گفتم:

- افسانه رفته!

با این حرفم یهو همه از جاهشون پریدن و کامرون عصبی سرجاش نشست. بقیه هم بلند شدن و آیوان شوکه پرسید:

- منظورت چیه؟!

به جای خالی افسانه و بعد دیوار اشاره کردم و گفتم:

- اون رفته، تنهایی!

چشم‌های همه‌شون گرد شد و همه به جای خالی افسانه و بعد اون دیوار زل زدن و هانیه یهو گفت:

- نقشه هم نیست!

رویا وحشت‌زده گفت:

- تنهایی کجا رفته؟

به اون دیوار نگاه کردم و آروم گفتم:

- اونجاست.

داستان از زبان افسانه:

این واقعا اعجاب‌انگیز بود. با چشم‌های گرد و دهن باز شاهد این صحنه بودم. بعد متعجب نقشه‌ی تو دستم رو بالا آوردم و کاغذ رو چرخوندم و بخ تصویری که قبلا تو کتاب دیده بودم، از مکان سنگ حافظه، خیره شدم. اینجا دقیقا شبیه چیزیه که دارم تو این تصویر می‌بینم.

یه محوطه‌ی خیلی بزرگ بود، خیلی بزرگ و باز که دورتادور رو صخره‌های نوک تیز و بلند گرفته بودن. بعضی از صخره‌ها تا سقف بلند محوطه بالا رفته بودن.

یه رودخونه‌ی کم عمق و کوچیک مابین صخره‌ها وجود داشت که از همه جا درحال ریختن به مرکز محوطه بود و دقیقا در مرکز رودخونه که آب‌ها همه اونجا می‌ریختن، سنگی بزرگ و غول‌پیکر با فاصله‌ی چند سانتی‌متری از رودخونه، روی هوا شناور و معلق بود.

نورهای عجیب و جادویی‌ای به رنگ سبزه‌های کاملاً براق از اون سنگ بزرگ نشنت می‌گرفتن و به‌صورت یک‌سری مدار یا خطوط عمودی روی رودخونه می‌ریختن و همین‌جور ادامه داشتن و تا روی صخره‌ها می‌اومدن. روی تکتک صخره‌ها اون مدارهای نورانی و سبز مثل خطوط یا شکاف‌هایی ادامه داشت و تا روی دیوارهای غار هم می‌رسید.

دوباره به اون سنگ بزرگی که درست در مرکز غار و آبشار، روی هوا معلق بود نگاه کردم. چیزهای نورانی‌ای مثل گرده از بالای سنگ مخروطی شکل به سقف غار میرفتن و بعد ناپدید می‌شدن.

با دقت که به سنگ نگاه کردم متوجه شدم که تو دل سنگ، یه عمقی وجود داره که گویا میشه به داخل سنگ دسترسی پیدا کرد. شاید سنگ حافظه اون داخله.

با این فکر قلبم بی‌قرار شروع به تپیدن کرد و من بدون هیچ وقفه و صبری، سریع از اون صخره‌ی کوچیکی که روش بودم به پایین پریدم. با پایین پریدنم، اون آب‌های سبز رنگ دورم پاشیده شدن و من صاف ایستادم و به مرکز غار و آب‌ها و اون سنگ نگاه کردم.

داخل آب‌ها آروم شروع به قدم زدن کردم. هیجان و ترس و اضطراب و همه و همه تو وجودم جولان میدادن. صدای چکه‌چکه‌ی آب‌ها زیر پام بلند شده بودن و نگاه من فقط خیره‌ی اون سنگ بزرگ بود که یک‌دفعه سرم تیر کشید و تصاویری جلو چشم اومد:

" - پس تو هم می‌خوای تنهام بذاری.

سروش رو بلند کرد و نگاهم کرد. چشم‌های بنفشش غمگین بودن.

آیوان غمگین بود.

گفت:

- تو هم نمی‌خوای کنارم بمونی، که نذاری تنها بشم، نذاری احساس تنها بودن بکنم و نذاری حس کنم کسی دوستم نداره. "

ایستادم و ناله‌ای کردم و سرم رو چسبیدم. درد وحشتناکی تو سرم پیچیده بود. سعی کردم درد رو کنار بذارم و به مسیرم و اون سنگ ادامه بدم.

لب‌هام رو به هم فشردم و دوباره شروع به راه رفتن کردم و به محض اینکه دوباره تو آب‌ها راه رفتم، بقیه‌ی اون تصاویر تو ذهنم به‌وجود اومدن:

" عمیق نگاهم کرد و صدایش شبیه نالیدن بود:

- تو هم من رو به‌خاطر شیطان بودنم نمی‌خوای. "

جیغ بلندی زدم و از درد شدیدی که تو سرم پیچید، تعادلم رو از دست دادم و پخش زمین شدم و تو آب‌ها افتادم. آب‌های سبز دورم پخش شدن و من بی‌حال نیم‌خیز شدم.

سرم رو با دست‌هام چسبیدم و داد زدم:

- تمومش کن، تمومش کن!

نمی‌دونستم مخاطبم کی بود؛ اما فقط می‌خواستم این تصاویر و دردها تموم بشن. انگار داشتم هر لحظه‌ای که به اون سنگ نزدیک‌تر می‌شدم، بیشتر به یاد می‌آوردم.

ناله‌ای کردم و آروم از جام بلند شدم که یهو کسی داد زد:

- افسانه!

سریع برگشتم و آیوان رو دیدم که دوانید و لبه‌ی صخره ایستاد و بقیه هم پشتش دوانید و بهش رسیدن. سریع گفتم:

- نیاین پایین، همون‌جا بمونین.

صدای شگفت‌زده‌ی هانیه رو شنیدم که گفت:

- دقیقاً همون منظره‌ی تو عکسه!

آیوان داد زد:

- تنهایی خطرناکه افسانه.

من هم گفتم:

- از پشش برمیام آیوان. شما فقط اون بالا بمونین.

چیزی نگفت و همه‌شون دوباره شگفت‌زده به این منظره‌ی اعجاب‌آور نگاه کردن. روم رو ازشون گرفتم و دوباره راه افتادم. سعی کردم قوی و محکم بمونم و در برابر اون خاطرات و تصاویری که بهم هجوم می‌آوردن بایستم.

به نزدیکی سنگ که رسیدم، حس کردم آب‌های زیر پام دارن با فشار به سمت سنگ میرن و زیرش میریزن. آب دهنم رو قورت دادم و از آب‌های سبز چشم برداشتم و به سنگ نگاه کردم. به نزدیکی رسیدم بودم.

می‌تونستم به جریان عجیبی رو حس کنم که از سنگ ساطع می‌شد و به سمت من می‌اومد. تو آبشار عمیقی که زیر سنگ جاری بود قدم گذاشتم. دیگه بهش رسیدم بودم. داخل آبشار به رنگ سبز شدم و دقیقاً رویه‌روی سنگ ایستادم.

نور سبز رنگی که از داخل سنگ به بیرون می‌تابید تو صورتم پخش شده بود و من شگفت‌زده به سنگ خیره بودم. آروم دستم رو سمتش دراز کردم و به اون گودال عمق داری که تو دل سنگ بود نگاه کردم. سنگ حافظه اون‌جاست؟

دستم رو آروم داخل سنگ بردم. درحالی‌که قلبم هر لحظه ممکن بود بایسته، دستم رو داخل سنگ چرخوندم و یک‌دفعه چیزی رو تو دستم حس کردم و همون لحظه دوباره هجوم تصاویر شروع شد:

" - اونکه گفتی به‌خاطر بی‌احساس بودنم احساس یکی رو که بهم حس داره خراب می‌کنم چی؟

با این یکی سوآلش رسماً خفه شدم. چرا؟ چرا داشت می‌پرسید آخه؟!

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

- آیوان...

وسط حرفم گفتم:

- کی بهم حس داره؟ "

ناله‌ی بلندی از سر درد وحشتناک سرم کردم و تو یه حرکت اون شیء رو چنگ زدم. از دل سنگ کشیدمش بیرون و یهو به عقب پرتاب شدم و تو آبشار فرود اومدم.

صدای فریاد آیوان و بقیه بلند شد و من حس داغی چیزی رو روی گونه‌م احساس کردم. دست لرزونم رو بلند کردم و چشمم رو لمس کردم. داشت از چشم‌هام خون می‌اومد و تا روی گونه‌ها و چونه‌م راه گرفته بود.

به خون سرخم روی دستم نگاه کردم. شوکه شده بودم و از اینکه داشت از چشم‌هام خون می‌اومد وحشت کرده بودم. شاید به‌خاطر فشاری که از دیدن خاطراتم بهم وارد شده بود چشم‌هام داشت خون‌ریزی می‌کرد.

بعد یهو یاد چیزی که تو دستم بود افتادم. سریع مشتم رو باز کردم و به سنگ کوچیکی که کف دستم بود نگاه کردم. سنگ دایره شکلی که علامت‌ها و نمادهایی به رنگ سبز روش حکاکی شده بود.

شگفت‌زده لب زدم:

- سنگ حافظه!

اما بعد متوجه چیزی شدم. انگار سنگ یخ زده بود. دورش چیزی مثل خفاص شیشه‌ای یخ بسته بود و هر چه‌قدر بهش ضربه زدم نشکست.

یهو فاطمه از اون طرف داد زد:

- افسانه عجله کن بیا!

سریع سرم رو بلند کردم و با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم قلبم یخ زد. آب رودخونه به شکل عجیبی درحال بالا اومدن بود و روی هوا شناور شده بود. تمام آب‌هایی که اطراف غار بودن داشتن با سرعت زیادی به این سمت حرکت می‌کردن و به حجم آبی که بالای سرم شناور بود می‌پیوستن.

حجم آب هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. وحشت‌زده تلوتلویی خوردم و سریع از جام پریدم. همین که برگشتم تا بدوئم، یهو به کسی کوبیده شدم.

شوکه به آیوان روبه‌روم نگاه کردم که وقت رو هدر نداد و سریع دستم رو گرفت و گفت:

- زودباش!

با هم به طرف بقیه دویدیم و یک‌دفعه دیدم که حجم زیاد آبی که جمع شده بودن یهو شناور روی آب به سمتون حرکت کرد. چشم‌هام گرد شد و با سرعت بیشتری دویدیم.

آب‌ها که انگار زنده شده بودن و مثل اینکه عصبی بودن، با سرعت به سمتون می‌اومدن. من و آیوان به بقیه رسیدیم و از صخره بالا رفتیم و آیوان گفت:

- فقط بدوئید!

این رو گفت و آب‌ها یهو با سرعت بیشتری به سمتون حمله‌ور شدن و همه‌مون شروع به دونیدن و فرار کردیم. از داخل غار به‌سمت اون دیوار شکافته شده و خروجی دویدیم و اون آب‌های سبز شناور دنبالمون بودن.

تونسستم از دور اون دیوار بزرگ و شکافته شده رو ببینم. داد زدم:

- نزدیک شدیم، زود باشین!

تندتر دویدیم و وقتی به نزدیکی دیوار رسیدیم تقریباً همه‌مون به اون‌ورش شیرجه زدیم و با شتاب و سرعت بیشتری شروع به دونیدن به‌سمت خروجی غار کردیم.

حتی برنگشتیم تا ببینیم اون آب‌ها هنوز دنبالمون هستن یا نه؛ فقط دویدیم و دونیدیم تا اینکه تونسستم نور خفیفی رو از ایک فاصله ببینم. داشتیم به خروجی غار نزدیک می‌شد.

تونسستم اون شکافی رو که دیشب تو تاریکی ازش داخل شدیم ببینم و همه‌مون به سرعت و یکی یکی ازش زدیم بیرون و بالاخره از اون غار تاریکی خارج شدیم.

همه نفس نفس‌زنون برگشتیم و به ورودی غار نگاه کردیم؛ ولی انگار خبری از اون آب‌ها نبود. یهو رویا گفت:

- چشمات!

سر تکون داد و گفتم:

- مهم نیست.

هانیه پرسید:

- سنگ حافظه؟!!

همون طور که نفس نفس میزد، دستم رو باز کردم و همه شون به سنگه داخل دستم نگاه کردن. رویا شگفت زده گفت:

- این سنگ حافظه س؟

سر تکون دادم و فاطمه گفت:

- خب، الان چیکار کنیم؟

کامرون عصبی گفت:

- یعنی چی که چیکار کنیم؟ این همه راه رو اومدیم تا سنگ رو گیر بیاریم و بعد بپرسیم خب حالا چیکار کنیم؟! خب معلومه دیگه، حالا باید حافظه ی افسانه رو برگردونیم.

همه به من نگاه کردن و هانیه پرسید:

- چه جوری خب؟

به سنگ نگاه کردم و گفتم:

- اما انگار این سنگ یخ زده!

- منظورت چیه؟

آیوان پرسید و بعد همه متعجب به سنگ نگاه کردن. به محافظ شیشه ای و سفت دورش اشاره کردم و گفتم:

- اینا هاش.

فاطمه گفت:

- از کجا می دونی که یخ...!

اما درست وسط حرفش، چند قطره آب چکید رو دستم. به سنگ نگاه کردم که در معرض نور خورشید بود و چند قطره از یخه آب شده رو دستم چکیده بود.

همه به این نتیجه رسیدیم که سنگ یخ زده. گفتم:

- باید منتظر بمونیم تا یخش آب بشه.

کامرون کلافه گفت:

- شاید تا موقعی که داریم با سرعت فوق العاده به خونه برمی گردیم آب شه.

همه بهش نگاه کردیم و فاطمه هم گفت:

- منم موافقم. باید حالا دیگه برگردیم، ماموریتمون تموم شده. و از اونجایی هم که ماشین نی نداریم می تونیم از سرعت خون آشامینون استفاده کنیم تا زودتر برسیم.

یهو هانیه گفت:

- پس من چی؟!!

همه بهش نگاه کردیم و رویا گفت:

- یکیمون حملت میکنه دیگه.

چشم های هانیه گرد شد و کامرون سریع گفت:

- دور منو خط بکشین.

همه چپچپ نگاهش کردیم و آیوان گفت:

- بحث رو تموم کنین و بیاین زودتر برگردیم. حتی دیگه لازم هم نیست تو راه توقف کنیم، باید بیوقفه با سرعت بریم تا برسیم.

همه سر تکون دادیم و فاطمه گفت:

- من هانیه رو میارم.

همه مون پخش شدیم تا کم کم آماده ی رفتن بشیم. سنگ حافظه رو داخل جیب کتم گذاشتم و با آستینم خون های خشک شده ی چشم هام رو پاک کردم.

- بخشی از خاطراتت برگشتن نه؟

با صدای آیوان برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم.

- آره. وقتی دیوار غار رو لمس می کردم و پا توی اون آب ها می داشتم یک دفعه ای یه سری صحنه ها به سرم هجوم می آوردن. نگاهم کرد و پرسید:

- الان چه قدر به یاد میاری؟

سر تکون دادم و گفتم:

- چیزی از ناچیز، زیاد نیست. فقط یک سری صحنه ها رو تیکه تیکه می دیدم.

دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

- نگران نباش. وقتی برگشتیم با اون سنگ دوباره حافظه ت رو برمی گردونیم و تو دوباره میشی همون افسانه، افسانه ی من.

با حرف آخرش قلبم شروع به تپش کرد. افسانه ی من. چه قدر به دلم نشست این حرفش. چه قدر شیرین بود و عمیقا وجودم رو داغ و گرم کرد.

لبخندی زد که صدای کامرون اومد:

- بیاین باید راه بیفتیم.

من و آیوان به بقیه ملحق شدیم. فاطمه خم شد و هانیه با دودلی روی کمر فاطمه رفت و بقیه مون هم آماده شدیم. با شماره ی سه کامرون، همه شروع به دوندن کردیم.

اولش یه دوندن عادی بود؛ اما یهو کم کم همه چیز دورم محو شد و به سرعتی نور از کنار همه چیز می گذشتم. هیچی رو نمی تونستم با سرعت تشخیص بدم. شبیه یه شبح بودم که با سرعت میره و ناپدید میشه.

قطعا با این سرعت ما زیاد تو راه نمی مونیم و اگه توقف نکنیم قطعا تا یک یا دو ساعت آینده رسیدیم.

داستان از زبان هانیه:

تقریبا نزدیک به یک ساعتی بود که یک بند داشتیم می دوندیم. از این سرعت فاطمه رسما داشتم حالت تهوع می گرفتم. سرگیجه هم که دیگه امونم رو بریده بود. حتی بدنم هم درد گرفته بود، کمر فاطمه رو که دیگه نمی دونم.

آروم و با حال خرابم نالیدم:

- همیشه یه کم بایستیم؟

فاطمه که شبیه یه یوزپلنگ می دوند و عین شبح رد می شد گفت:

- فکر نمی کنم راه زیادی مونده باشه.

ناله کردم:

- تو رو خدا، دیگه حالم داره بد میشه! خواهش میکنم.

فاطمه پوفی گفت و بعد داد زد:

- بچه‌ها دو دقیقه بایستین.

و بعد خودش ایستاد و بقیه هم ایستادن. من رو زمین گذاشت که یهو تعادلم به خورد و پخش زمین شدم.

- چیشد؟

فاطمه پرسید و سمت خم شد و افسانه و رویا هم به طرفم اومدن. کامرون کلافه گفت:

- عالی شد!

آیوان بی‌توجه به کامرون گفت:

- یه‌کم توقف می‌کنیم تا حالش جا بیاد و بعد دوباره راه می‌فتم.

من آروم سر تکون دادم و افسانه از کنارم ازم پرسید:

- حالت خوبه؟

سر تکون داد:

- بهترم.

رویا گفت:

- می‌خواین من بقیه راه رو بیارمش؟

فاطمه سر تکون داد و گفت:

- نه خودم میارمش، فکر نکنم راه زیادی باقی مونده باشه.

تو طولی که اون‌ها حرف می‌زدن من فقط سکوت کرده بودم و سعی می‌کردم نفس بکشم تا حالم بهتر بشه. بعد از چند دقیقه که گذشت و حالم بهتر شد، فاطمه من رو روی کولش گذاشت و دوباره حرکت کردیم.

فکر کنم دیگه داشتیم می‌رسیدیم.

داستان از زبان افسانه:

در حینی که با سرعتی مثل نورم کنار بقیه می‌دویدیم، سنگ حافظه رو از داخل جیبم بیرون آوردم و نگاهش کردم. می‌تونستم متوجه خیزی جیبم بشم.

یخ‌های سنگ هم تا حدودی آب شده بودن. یعنی درواقع میشه گفت که بخش سمت راست سنگ کاملاً آب شده بود و حالا داشت نیمی از بخش سمت چپ آب می‌شد.

تو دلم غوغا بود. نمی‌دونستم بعد از اینکه این یخ‌ها آب بشن باید دقیقاً با سنگ چیکار کنم؛ اما می‌دونستم که چیزی تا برگشت حافظه و به یاد آوردن تک‌تک خاطرات و گذشته‌م باقی نمونده.

یهو صدای بلند آیوان اومد که گفت:

- نزدیک شدیم، می‌تونیم بقیه راه رو آروم‌تر بریم.

هممون ایستادیم و به هم نگاه کردیم. هانیه از کول فاطمه پایین اومد و پرسید:

- چه‌قدر دیگه مونده؟

آیوان گفت:

- زیاد نمونده.

به سنگ نگاه کردم و گفتم:

- نصف بیشترش آب شده، تا برسیم کاملاً یخ‌هاش از بین میره.

همه به سنگ تو دستم نگاه کردن و بعد با هم شروع به راه رفتن یه سمت قصر کردیم. دوست داشتم زودتر برسیم و ببینم بعدش قراره چه اتفاقی بیفته. قراره بعد از آب شدن یخ‌های سنگ دقیقاً چیکار کنم.

تمام حینی که کنار هم راه می‌رفتیم و مسیر خونه رو طی می‌کردیم، من به سنگه داخل دست‌هام خیره بودم و منتظر بودم تا آب بشه. نصف بیشترش آب شده بود.

- خیلی خوشحالم که همه چی دارا به خوبی تموم میشه.

با صدای آروم رویا از کنارم سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم. کنارم درحال راه رفتن.

لبخند زدم و گفتم:

- منم.

گفت:

- به نظرت بعد از این چی میشه؟

خندیدم و گفتم:

- مشخصه. کنار هم با خوبی و خوشی زندگی می‌کنیم.

اون هم خندید و گفت:

- مثل تو داستانا مگه نه؟

لبخند زدم:

- قطعاً.

اون هم لبخند محوی زد. کمی مکث کرد و بعد آروم گفت:

- نبوده مادر خیلی برام سخت بود. شاید پدر همیشه کنارم بود و حواسش بهم بود؛ اما خب، بازم یه مادر همیشه حضورش پررنگه، هرچه قدر هم سعی کنن نمی‌تونن جای مادر رو برات پر کنن.

غمگین نگاهش کردم. بعد دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

- اوه رویا. الان دیگه همه چی تموم شده، من کنارتم. الان میریم خونه و با این سنگ حافظه‌مرو برمی‌گردونیم و همه چی مثل روز اول میشه. بعد من و تو و همه کنار هم می‌تونیم با آرامش زندگی کنیم. دیگه هیچ کمبودی وجود نخواهد داشت.

بهم نگاه کرد و گفت:

- قول بده که دیگه هرگز نری.

با لبخند غمگینی بهش خیره شدم. بعد دستم رو دورش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش و گفتم:

- قول میدم رویا، قول میدم عزیزم.

تو بغلم آروم گرفت و کنار هم و همراه بقیه به مسیرمون ادامه دادیم. رویا رو بغل کرده بودم و کنارش درحال راه رفتن بودم که یهو صداهاى گنگ و بلندی از فاصله‌ی دوری به گوش رسید.

همه‌مون متعجب ایستادیم و گیج به دوروبر و بعد به هم نگاه کردیم. هانیه با تعجب پرسید:

- صداهاى چیه؟!!

گوش‌هام رو تیز کردم. صداها به‌شدت بلند بودن و شبیه صدای ضرب‌و‌شتم و جیغ و فریاد بود که از فاصله‌ی نسبتاً دوری می‌اومد.

یهو کامرون گفت:

- از سمت قصره!

فاطمه وحشت‌زده پرسید:

- چه خبر شده؟!!

آیوان هم که تو شوک رفته بود، آرام زمزمه کرد:

- احتمالاً مهاجمین حمله کردن!

کامرون متعجب گفت:

- ما که مدتی بود اصلاً دشمنی نداشتیم!

شوکه داشتیم به حرف‌هاشون گوش میدادم که یهو چشمم به سنگه داخل دستم افتاد و چشم‌هام گرد شد.

داد زدم:

- سنگه داره آب میشه!

یهو همه نگاه‌ها میخ من و بعد سنگ شد. فاطمه عصبی ناله کرد:

- چه خوش موقع واقعا!

رویا گفت:

- حالا الان چیکار کنیم؟!!

این سوال من هم بود. همه به آیوان خیره شدیم و اون دودل به من نگاه کرد. نگاهش کردم و گفتم:

- شما برین. اگه به قصر حمله شده باشه الان همه بهتون نیاز دارن. من اینجا می‌مونم تا وقتی این یه تیکه‌ی سنگ هم آب شد کار رو تموم کنم.

آیوان که انگار راضی نبود گفت:

- ولی باید کنارت باشیم، من باید موقع برگشت حافظه‌ت کنارت باشم.

بهش لبخند زدم و گفتم:

- برو آیوان، وقت رو هدر نده. قول میدم منم سریع بیام. تو رهبر تموم اونایی، جونشون در خطر، باید بری کمک و نجاتشون بدی.

صداهای جیغ و فریاد هر لحظه از فاصله‌ی دور بیشتر می‌شد. آیوان یه نگاهش به من و یه نگاهش به مسیر قصر بود.

- آیوان برو.

ناراضی به من چشم دوخت که هانیه گفت:

- ما پیشش می‌مونیم، شماها برین.

کامرون گفت:

- اونا حواستون به افسانه هست آیوان، بیا.

آیوان چند قدم به سمت کامرون که منتظرش بود رفت و بعد با هم به طرف قصر حرکت کردن. آیوان برای یه لحظه ایستاد و بهم نگاه کرد.

لبخند زدم و گفتم:

- با حافظه‌ی برگشته و کل خاطرات گذشته‌مون میام پیشت.

اون هم گفت:

- منتظرتم.

و بعد همراه کامرون شروع به دوئیدن کردن و ازمون دور شدن. رویا و فاطمه و هانیه دورم حلقه زدن و هر چهار نفرمون به سنگی خیره شدیم که داشت تو دست‌هام آب می‌شد.

داستان از زبان آیوان:

من و کامرون با سرعت هرچه تمام به سمت قصر دونیدیم. دلم عمیقاً پیش افسانه بود. می‌خواستم لحظه‌ای که حافظه‌ش برمی‌گرده و من و گذشته رو به یاد میاره کنارش باشم. می‌خواستم وقتی بعد سال‌ها دوباره همون افسانه‌ی قبلی من رو می‌بینم، پیشش باشم و محکم بغلش کنم؛ اما نشد، نمی‌تونستم. من یه وظیفه و مسئولیتی داشتم.

هرچه‌قدر بیشتر نزدیک می‌شدیم، صدای درگیری‌ها و فریادها و شکستن استخوان رو بیشتر می‌شنیدم.

به نزدیکی قصر که رسیدیم یک‌دفعه هردو ایستادیم و شوکه به اجساد خون‌آشام‌ها که دوروبر زمین‌های قصر افتاده بود خیره شدیم. جسد‌ها یا سر نداشتن، یا دست و پا غرق در خون بودن.

کامرون شگفت‌زده لب زد:

- اینجا داره چه اتفاقی میفته؟!!

چشم از اجساد سلاخی‌شده برداشتم. به قصر نگاه کردم و داد زدم:

- بیا.

باهم به طرف ورودی قصر دونیدیم. از پله‌های جلویی بالا رفتیم و همین که من دست دراز کردم تا در رو باز کنم، یهو در دو لنگه‌و بزرگ ورودی خودش باز شد و یه جسد بدون سر به طرفمون پرتاب شد.

سریع جا خالی دادم و شوکه به جسد خون‌آشامی نگاه کردم که از پله‌ها قل خورد و روی زمین افتاد. عصبی نفسم رو از پره‌های بینیم بیرون دادم و سریع چرخیدم و درحالی‌که در کنار کامرون بین چهارچوب دره کنده شده ایستاده بودم، به منظره‌ی روبه‌روم نگاه کردم.

کامرون فریاد زد:

- این دیگه چه جهنمیه؟!!

و من شوکه به صحنه‌ی روبه‌روم خیره شدم. تمام اصیل‌ها و خونخوارها با یه عده‌ی زیادی از خون‌آشام‌های دیگه که غریبه بودن درگیر شده بودن.

تو سالن دریای خون به پا شده بود و اجساد بدون عضو و غرق در خونی روی زمین ریخته بودن و عده‌ای هم از پله‌ها و نرده‌ها آویزون شده بودن.

خون‌آشام‌های ما و اون غریبه‌ها مثل حیوون‌های وحشی تو سالن و راه‌پله‌ها و طبقات بالا درحال جنگیدن و کشتن همدیگه بودن و من به‌وضوح می‌تونستم ریخته شدن خون، شکستن و له‌شدن استخوان، قطع شدن سر و عضوهای بدن و درآوردن دل و روده رو ببینم.

زمزمه کردم:

- چه اتفاقی افتاده؟!!

یک‌دفعه از تو جمعیت چشمم به لنو افتاد که دست خون‌آشامی رو قطع کرد و خون‌آشام به عقب تلوتلو خورد و درحالی‌که سعی می‌کرد تعادلش رو حفظ کنه، لنو بهش هجوم برد و تو یه حرکت سرش رو قطع کرد و بدن بی‌جون و سرش رو به طرفی پرت کردم.

از بین اون همه سروصدا و جیغ و فریاد و صدا‌های ناجور خرد شدن استخوان، داد زدم:

- لنو!

یهو برگشت سمت من و کامرون چشم‌هاش گرد شد. داد زد:

- آیوان، کامرون! برگشتین؟!

کامرون هم داد زد:

- اینجا چه خبر شده؟!

لنو خون‌آشامی که داشت سمتش حمله می‌کرد رو کنار زد و گفت:

- بهمون حمله کردن!

داد زدم و پرسیدم:

- کی؟!

اون خون‌آشام دوباره به لنو حمله کرد و باهم درگیر شدن. من منتظر برای جواب سوالم به لنو خیره بودم که یهو با صدایی از پشت سرم، چرخیدم.

صدا گفت:

- چه افتخار بزرگی نصیب شد که بالاخره ملاقات کردیم آیوان.

متعجب برگشتم و کامرون هم همراهم چرخید. با دیدن دو نفری که دقیقاً پشت سرم ایستاده بودن، شوکه بهشون خیره شدم.

اون خندید و به دختر کنارش گفت:

- این‌طور نیست آدینا؟

اون هم خندید و به پسر کنارش گفت:

- منم همین نظر رو دارم آسیم.

بعد هردو به من که شوکه بهشون زل زده بودم، خیره شدن و آدینا خیره بهم گفت:

- دلمون برات تنگ شده بود، برادر!

داستان از زبان افسانه:

فقط یه تیکه‌ی دیگه از سنگ مونده بود تا آب بشه. چیزی نمونده بود. همه‌مون دور هم جمع شده بودیم و به سنگی که کم‌کم درحال آب شدن بودن خیره شده بودیم.

هائیه شگفت‌زده گفت:

- داره تموم میشه، دیگه چیزی نمونده!

گفتم:

- من نمی‌دونم بعدش چی میشه و باید چیکار کنم، همه‌تون برین عقبت.

هرسه‌شون چندین قدم ازم فاصله گرفتن و من دوباره به سنگ خیره شدم. فقط یه تیکه‌ی کوچیک باقی مونده بود. سنگ رو از خودم فاصله دادم و دست‌هام رو از هم باز کردم.

آماده بودم تا بالاخره بعد از آب شدنش اتفاقی بیفته که یک‌دفعه صدای خرناس بلندی رو شنیدم و همه‌مون سریع چرخیدیم و یه خون‌آشام با چشم‌های قرمز و دندان‌های نیش بیرون زده و سرتاپا خونی دیدیم که داشت سمتمون حمله می‌کرد.

چشم‌هام گرد شد که فاطمه داد زد:

- من حواسش رو پرت می‌کنم، شماها مراقب افسانه و سنگ باشید.

پنجه‌ها و دندون‌های تیز فاطمه بیرون زدن و سریع سمت خون‌آشام دونید و تو یه حرکت روش پرید و باهم درگیر شدن. من سریع دوباره به سنگ نگاه کردم.

هیجان‌زده لب زدم:

- زودباش دیگه، زیاد نمونه!

می‌تونستم صدای بلند درگیری فاطمه و اون خون‌آشام رو بشنوم که سخت درحال جنگیدن بودن. یهو هانیه داد زد:

- یکی دیگه!

به طرفی نگاه کردم و وحشت‌زده دیدم که یکی دیگه هم داره سمتمون حمله میکنه. رویا داد زد:

- هانیه هوای خودت و سنگ رو داشته باش.

و دونید سمت خون‌آشام. داد زدم:

- نه رویا خطرناکه!

درحالی‌که سمت خون‌آشام می‌دونید داد زد:

- مامان حواست به سنگ باشه، باید حافظه‌ت برگرده!

ترسیده دیدم که خون‌آشام به رویا رسید و خواست بهش چنگ بزنه؛ اما رویا سریع تو هوا شیرجه زد و روی پشت خون‌آشام پرید و با چنگال‌هاش به صورت خون‌آشام ضربه زد که فریادش بلند شد. فاطمه و اون یکی خون‌آشام هم سخت باهم درگیر بودن.

یهو صدای هانیه رو شنیدم که گفت:

- افسانه!

چرخیدم که دیدم به سنگ زل زده. به سنگ نگاه کردم و دیدم که یخ آب شده و قطره‌های آب دارن روی زمین می‌چکن.

داد زدم:

- تموم شد!

و پشت‌بند صدای من، فریاد فاطمه بلند شد:

- افسانه مواظب باش!

قبل از اینکه به خودم بیام و سمتش بچرخم تا بفهمم چی شده، یک‌دفعه کسی از پشت روم افتاد و من رو به‌شدت زمین زد و سنگ از دستم افتاد و به طرفی پرت شد.

داد زدم:

- سنگ!

خون‌آشام از روم بلند شد و هانیه سمت سنگ دونید. فاطمه داد زد:

- بگیرش زودباش!

اما خون‌آشامی که روی من بود، سریع به‌سمت هانیه دونید. روش پرید و هانیه رو زمین زد و سمت گردنش خم شد. جیغ زدم:

- هانیه!

فاطمه به‌سمت هانیه دونید و از اون طرف رویا و اون یکی خون‌آشام هنوز درگیر بودن. سریع از جام بلند شدم و به طرف ینگ دونیدم. فاطمه خون‌آشامه روی هانیه رو به کناری پرت کرد و به هانیه کمک کرد تا بلند بشه.

داشتم به‌سمت سنگ می‌دونیدم که یک‌دفعه رویا داد زد:

- بچه‌ها مراقب باشین!

قبل از اینکه برگردم و بفهمم چی شده، یهو درد وحشتناکی رو تو بازوم حس کردم و جیغ من و هانیه یک‌صدا بلند شد. روی زمین افتادم و به بازوم خونیم چنگ زدم؛ اما خون‌آشام‌ها سمت من نبود که گازم گرفته باشن.

با درد و شوک سمت هانیه برگشتم و دیدم که دقیقا بازوی اون هم خونی شده و متوجه شدم که یکی از خون‌آشام‌ها اون رو گاز گرفته و حالا درد و زخم اون به من هم منتقل شده و می‌تونم حسش کنم.

رویا خون‌آشام رو به طرفی پرت کرد و یهو دیدم که اون یکیشون سمت سنگ که رو زمین بود دوئید.

داد زد:

- سنگ، سنگ!

همه سریع چرخیدن و یهو خون‌آشام سنگه رو زمین رو چنگ زد و رویا و فاطمه سریع به سمتش دوئیدن که اون یکی خون‌آشام به فاطمه هجوم برد و زمینش زد.

همون‌طور که بازوم رو چسبیده بودم، با درد ایستادم و دیدم که اون خون‌آشام با سنگه تو دستش داره به طرف قصر میره. رفتم سمت هانیه و کمکش کردم تا بلند بشه.

فاطمه با خون‌آشام درگیر شد و چنگی به صورتش زد و داد زد:

- رویا!

رویا بلافاصله به طرفشون دوئید و از پشت به خون‌آشام نزدیک شد و قبل از اینکه خون‌آشام متوجه بشه، با یه ضربه سرش رو قطع کرد. سر خون‌آشام قل خورد رو زمین و بدنش هم پخش زمین شد.

هانیه یهو عق زد و نالید:

- اوه خدایا چقدر حال به هم زنه!

بازوم رو چسبیدم و گفتم:

- باید بریم سنگ رو پس بگیریم. اون خون‌آشام به‌طرف قصر رفت. سنگ یخش آب شده بود!

یهو فاطمه گفت:

- تو و هانیه خونریزی دارین.

می‌دونستم که زخم من کم‌کم ترمیم میشه ولی زخم هانیه چی؟ به خونریزی ادامه میداد. برگشتم سمت هانیه که سریع گفت:

- من حالم خوبه، بیاین بریم دنبال سنگ.

گفتم:

- ولی...

تند گفت:

- گفتم که خوبم. بریم!

همه با تردید نگاهش کردیم و بالاخره هرچهار نفرمون به طرف قصر دوئیدیم.

داستان از زبان آیوان:

شوکه به آدینا و آسیم، خواهر و برادر کوچیک‌ترم زل زده بودم که رویه‌روم ایستاده بودن. باور نمی‌کردم.

آدینا تمسخرآمیز خندید و گفت:

- چیه آیوان؟ تعجب کردی؟

آسیم گفت:

- فکر کردی که دیگه هرگز برنمی‌گردیم؟

لب زد:

- شماها...

یهو آدینا با لحن جدی‌ای وسط حرفم گفت:

- فکر کردی برنمی‌گردیم و انتقام کاری که کردی رو ازت نمی‌گیریم؟

وسط تموم اون درگیری‌ها و سروصداها پرسیدم:

- کدوم کار؟

آسیم عصبی گفت:

- کدوم کار؟! لعنتی تو مادر رو کشتی!

جدا؟! یعنی خواهر و برادرم با این لشکر خون‌آشام برگشته بودن تا انتقام اون زن عوضی که اسماً مادرمون بود رو ازم بگیرن؟!

خشمگین گفتم:

- اون لیاقتش مرگ بود.

کامرون هنوز کنارم بود و شوکه به بحث‌ها من و خواهر و برادرم گوش میداد. آسیم عصبی گفت:

- توام دست کمی از لیاقت اون نداری، توام باید بمیری.

- برای همین اومدین؟ با این لشکر خون‌آشام برگشتین تا انتقام کسی رو که سزاش مرگ بوده رو از برادر بزرگتون بگیرید؟

آدینا پوزخند زد و گفت:

- داداش بزرگه عوض شدی. به‌نظر خیلی شوکه می‌ای. من فکر می‌کردم مثل گذشته دوباره اون خوی درنده و وحشیت‌فعله و دوباره مثل یه ماشین کشتار تک‌تک اینا رو به قتل می‌رسونی و حموم خون راه میندازی.

دندون قروچه کردم:

- سال‌ها گذشته، همه چی فرق کرده، من عوض شدم و اجازه هم نمیدم که به چیزایی که برام مهم هستن آسیب بزنن.

آسیم نیشخندی زد و گفت:

- جدا؟ مگه چیزی هم برای تو مهمه؟ مگه وقتی مادر رو کشتی برات مهم بود که اون مادرته؟

عصبی فریاد زد:

- اون زن حقش مردن بود!

همون لحظه صدای افسانه رو از شنیدم و اون رو به‌همراه رویا و فاطمه و هانیه پشت سر آدینا و آسیم دیدم.

- آیوان اینجا چه خبره؟!

با صدای افسانه بهش خبره شدم و آدینا و آسیم هم چرخیدن و به اون و بقیه نگاه کردن. لب زد:

- افسانه!

نمی‌دونستم حافظه‌ش برگشته یا نه؛ اما الان اصلاً نباید می‌اومد. یهو آسیم گفت:

- پس افسانه، جفت برادرم تویی؛ همون دورگه‌ی انسان و خون‌آشام اصیل. مگه نه؟

می‌تونستم لبخند بدجنسش رو ببینم. گفت:

- دخترتون کدومه؟

و به بقیه نگاه کرد. خشم عمیقی تو وجودم ریشه کرده بود و نمی‌تونستم کنترلش کنم. مثل اینکه کامرون متوجه شده بود و دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- آروم باش آیوان.

یهو آدینا گفت:

- تویی مگه نه؟

و نگاهش میخ رویا بود. گفت:

- چشمت شبیه آیوانه، بنفش.

هر لحظه خشم داشت وجودم خروشان‌تر میشد. آسیم چند قدم از پله‌های ورودی پایین رفت و روبه‌روی افسانه ایستاد. آدینا هم رفت و روبه‌روی رویا ایستاد. نمی‌دونستم می‌خواستن چیکار کنن؛ اما من اجازه نمیدادم انتقامی که میخوان از من بگیرن باعث آسیب دیدن افسانه و رویا و هرکس دیگه‌ای بشه.

داستان از زبان افسانه:

شوکه به مردی که روبه‌روی من و زنی که روبه‌روی رویا ایستاده بود نگاه کردیم. اینجا چه خبر بود؟ این‌ها کی بودن؟ داخل قصر یه جنگ بزرگ بود و بلبشوی عجیبی به پا شده بود.

به آیوان خیره شدم که نگران و عصبی به من و رویا نگاه می‌کرد. دوباره به مردی که روبه‌روم بود و با نیشخند بهم زل زده بود نگاه کردم که یهو هانیه داد زد:

- سنگ، سنگ!

هممون شوکه برگشتیم طرفش که دیدیم داره به سمتی اشاره میکنه. خون‌آشامی که سنگ رو ازمون دزدیده بود داشت تو محوطه می‌دونید. هانیه سریع به طرفش رفت و فاطمه داد زد:

- هانیه، نرو خطرناکه.

همون لحظه رویا سمت هانیه دونید و اون زنی که روبه‌روش ایستاده بود داد زد:

- برین دنبال اون دوتا و بقیه‌شون هم بگیرین.

یهو چندین خون‌آشام از اطراف حمله کردن و به طرف رویا و هانیه دوئییدین و دوتا خون‌آشام هم به سمت من و فاطمه اومدن و دوتای دیگه هم به طرف آیوان و کامرون.

یکیشون خواست من رو بگیره که غریدم:

- دستت رو بکش!

آیوان و کامرون سعی کردن اون دوتا خون‌آشام رو کنار بزنن و به طرف ما بیان. اون مرد خندید و گفت:

- وحشی نشو جوجه!

عصبی نگاهش کردم و لگد محکمی حواله‌ی پاش کردم که دادی زد و پاش رو چسبید. عصبی غرید:

- بگیریدش!

دوتا خون‌آشام دو طرف شونه‌هام رو گرفت که سریع از دستشون جا خالی دادم و هردوشون رو به طرفی پرت کردم. فاطمه هم اون دوتایی که می‌خواستن بگیرنش رو با چنگال‌هاش و ضربه‌های تندی دور کرد و بعد هردومون از پله‌های ورودی بالا رفتیم و سمت آیوان و کامرون حرکت کردیم.

اون دوتا هم درگیر خون‌آشام‌ها بودن. من به کمک آیوان رفتم و فاطمه هم به کمک کامرون.

از پشت به خون آشامی که با آیوان درگیر بود ضربه زدیم که با فریادی خم شد. نگاه منو آیوان قفل هم شد که خون آشام دوباره بلند شد و رو کرد طرف من. تو صورت خرناس کشید که سریع مشت محکمی تو صورتش زدیم که به عقب پرت شد و افتاد بین دست‌های آیوان.

آیوان سریع خون آشام رو از بین دست‌هایش بلند کرد. چرخوندش سمت خودش و بعد دوتا مشت پست سر هم به صورت خون آشام کوبید و قبل از اینکه خون آشام پخش زمین بشه، آیوان دستش رو تا ته تو سینه‌ی خون آشام فرو کرد. دستش رو چرخوند و یهو با قلب خون آشام بیرون کشید.

بدن بی‌جون خون آشام پخش زمین شد و آیوان قلبی رو که تو دست‌هایش بود رو بدن خون آشام انداخت. بعد سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد. به هم زل زدیم و بعد هردو برگشتیم طرف فاطمه و کامرون و خون آشامی که باهاش درگیر بودن.

فاطمه با چنگال‌هایش پوست صورت خون آشام رو کند و بعد بین دست‌هایش قفلش کرد. کامرون هم بهشون نزدیک شد و درحالی‌که که خون آشام بین دست‌های فاطمه محصور شده بود، کامرون روش خم شد و بعد دندون‌های تیزش رو تا ته تو گوشت گردن خون آشام فرو کرد و تا آخرین قطره‌ی خورش رو مکید و بعد از اینکه دیگه خونی باقی نماند، از خون آشام فاصله گرفت و فاطمه هم بدن بی‌جون خون آشام رو زمین انداخت.

بعد هردو برگشتن سمت من و آیوان و به طرفمون اومدن. خواستیم چیزی بگیم که یک‌دفعه صدای بلندی گفت:

- آیوان.

هممون بلافاصله چرخیدیم و با شوک دیدیم که اون زن و مرد بیرون ایستادن و درحالی‌که تموم لشکر خون آشام‌هاشون دورشون حلقه زده بودن، رویا تو چنگ اون زن و هانیه با سنگ داخل دستش تو چنگ اون مرد بودن، به ما خیره شده بودن.

مرد با پوزخندی که رو لبش بود گفت:

- ما دخترت و این یکی رو به‌عنوان گروگان به قصر قدیمی خونخوارها می‌بریم. تا فردا فرصت داری تسلیم بشی و به اونجا بیای؛ وگرنه تضمین نمی‌کنم برادرزاده‌م و این یکی دختره رو نکشم و قلبشون رو نخورم.

وحشت‌زده بهشون خیره شدم که اون زن با خنده داد زد:

- بیاین بچه‌ها.

یهو صداهای دوتایی تو سالن پشت سرمون شنیده شد و خون آشام‌ها با تموم سرعت از کنارمون عبور کردن و به طرف اون زن و مرد دونیدن. درحالی‌که وحشت رو نگاه رویا و هانیه رو می‌خوندم، همه‌شون بهمون پشت کردن و درحالی‌که تموم لشکر خون آشام‌هاشون دورشون حلقه زده بودن و از محوطه‌ی قصر خارج میشدن، صدای قهقهه‌ی اون زن و صدای شاداب اون مرد رو شنیدم که دستش رو تو هوا تکون داد و بلند گفت:

- به امید دیدار برادر.

هممون دور هم تو اتاق جمع شده بودیم. من بودم و آیوانی که شدیداً تو فکر و عصبی بود به‌همراه فاطمه و ایزابلا، لنو، سینی‌تیا و جنی و سیسیلی. همه‌مون تو سکوت غرق شده بودیم و شدیداً تو فکر بودیم.

می‌تونستم به‌طور نامحسوسی درد، غم و ترس رو از وجود هانیه احساس کنم. درد به‌خاطر زخم بازوش و غم و ترس به‌خاطر اینکه توسط خواهر و برادر انتقام‌جوی آیوان گروگان گرفته شده بودن.

لنو خیلی آروم گفت:

- از دیروز احساس می‌کردم که چندین نفر ما رو زیر نظر دارن. به نگهبانا سپردم کشیک بدن و چندتا‌شون هم شاهد بودن که جاسوس داریم. تا اینکه امروز وقتی تو اتاق اسناد بود و داشتیم نقشه‌ها رو بررسی می‌کردم شنیدم که صدای فریاد و درگیری میاد و بعد یهو اون دوتا با لشکر خون آشام‌هاشون بهمون حمله کردن و ما رو غافلگیر کردن.

آیوان سر تکون داد و گفت:

- آسیم و آدینا دنبال منن، اونا به‌خاطر این حمله و جنگ رو شروع کردن و حالا میخوان تا من تسلیمشون بشم.

ایزابلا گفت:

- اونا خواهر و برادرتن، شاید با حرف زدن بتونی آتیش بس بدی و اونا رو متقاعد کنی که مرگ آریانا به نفع همه بوده. آیوان آهی کشید و گفت:

- اونا الان به خون من تشنه‌ان. از من انتقام میخوان، نه صحبت کردن.

همون لحظه در اتاق باز شد و کامرون اومد داخل. همه برگشتیم سمتش و اون در رو بست و گفت:

- سپردم تا محوطه و قصر رو تمیز کنن و مجروحین رو بسپارن به کادر درمان و اجساد رو جمع کنن.

آیوان سر تکون داد و کامرون سمتون اومد و نشست. پرسید:

- خب حالا برنامه چیه؟

آیوان نفس عمیقی کشید و گفت:

- نقشه‌ای در کار نیست، من باید تسلیمشون بشم؛ پس فردا میرم به قصر قدیمیمون و تسلیم خواسته‌هاشون میشم و ازشون میخوام تا رویا و هانیه به علاوه‌ی سنگ رو برگردونن.

لنو گفت:

- اما تسلیم شدن یعنی باختن به اونا!

آیوان نگاهش کرد و گفت:

- و اون هم همین رو میخوان.

کامرون ابرو بالا انداخت و گفت:

- و تو قراره به خواسته‌هاشون گوش کنی؟

آیوان کلافه گفت:

- چاره‌ای ندارم. جون دخترم و اون دختره آدمیزاد در خطر و سنگ حافظه هم دست اوناست.

ناراحت نگاهش کردم که چه‌طور به‌خاطر بقیه میخواست خودش رو فدا کنه. ایزابلا گفت:

- آیوان تو کسی نبودی که به این راحتیا تسلیم شی.

آیوان سرش رو پایین انداخت و آهی کشید و گفت:

- الان قضیه فرق میکنه.

فاطمه نگاهش کرد و گفت:

- میدونم به‌خاطر رویاست ولی قطعاً با تسلیم شدن در برابر اون دوتا هیچی درست نمیشه.

سیسیلی هم گفت:

- تو داری ریسک میکنی آیوان!

آیوان سکوت کرد و چیزی نگفت که سینیتیا رو به همه‌مون گفت:

- سیسیلی و بقیه راست میگن. ما باید بجنگیم، نه اینکه تسلیم اونا بشیم.

کامرون و لنو هردو سر تکون دادن و جنی گفت:

- آیوان اگه تسلیم بشی یعنی در برابرشون نقطه ضعف نشون دادی.

یهو آیوان سرش رو بلند کرد و عصبی گفت:

- و این حقیقته. تسلیم شدن من باعث نمیشه من به اونا نقطه ضعف داده باشم، اونا همین الانم یه نقطه ضعف از من دارن؛ دخترم!

بقیه سکوت کردن؛ اما این بار من بودم که به حرف اوادم و آروم گفتم:

- اون کسی که باید تسلیم شه، اون کسی که باید فدا شه، اون کسی که باید انتقام ازش گرفته بشه و قربانی بشه منم آیوان، نه تو.

همه نگاهم کردن و من ادامه دادم:

- طبق تعاریفتون، اون کسی که قلب آریانا رو بیرون کشید و کشتش من بودم، نه آیوان و نه هیچ‌کدوم از شماها؛ پس من باید برم.

آیوان نگاهم کرد و جدی گفت:

- اما اونا این رو نمی‌دونن و ترجیحاً هم نباید بدونن. من خودم میرم.

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟ چرا تو باید خودت رو قربانی چیزی کنی که باعثش نبودی. من آریانا رو کشتم!

اون هم گفت:

- و من نمی‌خوام تو قربانی انتقام خواهر و برادر من بشی، من باید برم.

حرصی دهن باز کردم چیزی بگم که کلافه وسط حرفم پرید و گفت:

- الان دختر من اونجاست و معلوم نیست تو چه شرایطیه؛ پس سعی نکن باهام کل‌کل کنی افسانه!

عصبی و با کلی حرص نگاهش کردم. این حرف واقعا یعنی چی؟ عصبی از جام بلند شدم و ایستادم که همه بهم زل زدن و من با خشونت روبه آیوان غریدم:

- دختر تو؟! دختر ما، نه فقط دختر تو آیوان. شاید به یاد ندارم؛ اما حداقل حقیقت رو می‌دونم، و می‌دونم که اون دختر منم هست و اون کسی که آریانا رو کشته منم، نه تو؛ پس تو سعی نکن تا باهام کل‌کل کنی چون من لجبازترم.

این‌ها رو گفتم بی‌توجه به آیوان و نگاه‌های شوکه‌ی بقیه از اون اتاق بیرون زدم و در رو کوبیدم. به اندازه کافی حرص خورده بودم و حالا آیوان هم داشت عصبانیتش رو سر من خالی می‌کرد. نه، دیگه کافیه. من عامل مرگ آریانا، مادر آیوان و آسیم و آدینا بودم؛ پس من باید می‌رفتم نه آیوان.

تصمیمم رو گرفتم. امین امشب باید می‌رفتم، نه حتی فردا. وارد اتاقم شدم و خواستم در رو ببندم که یهو صدای فاطمه اومد:

- افسانه!

برگشتم و دیدم که فاطمه، ایزابلا، سیسیلی و جنی و سینیثیا دارن به سمتم میان. بهشون نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید اگه ناراحتتون کردم.

جنی غمگین گفت:

- آیوان هم خیلی ناراحته.

به ایزابلا نگاه کردم و گفتم:

- دخترا همیشه به چند دقیقه من و ایزابلا تنها باشیم؟

ایزابلا بهم زل زد و بقیه سوالی نگاهمون کردن.

- لطفا.

ایزابلا هم براشون سر تکیون داد و اون‌ها هم آروم ازمون فاصله گرفتن و دور شدن. ایزابلا داخل اتاقم اومد و من در دو بستم. برگشتم سمتش که یهو گفت:

- صحبت مهمیه قطعاً؛ این‌طور نیست؟

بهش نگاه کردم و دستش رو گرفتم و به وسط اتاق کشوندمش. روبه‌روی هم ایستادیم و من گفتم:

- آره هست. من باید به کاری بکنم.

بهم زل زد و گفت:

- حدس میزنم چیه.

نگاهش کردم و گفتم:

- خوبه که می‌دونی. من امشب میرم به قصر قدیمی خونخوارها، تو باهام بیا و راه رو بهم نشون بده و بعد برگرد و به کامرون و لنو بگو تا همه‌ی خون‌آشام‌ها رو جمع کنن و سپیددم به قصر خونخوارها حمله کنن.

ایزابلا بهم زل زد و پرسید:

- از این کاری که می‌کنی مطمئنی؟

بهش خیره شدم و گفتم:

- من نمی‌دارم آیوان یا رویا قربانی بشن؛ حتی هانیه و بقیه. از این کارم مطمئنم.

با دقت نگاهم کرد و گفت:

- ما همه‌مون یه‌بار بهای فداکاری تو رو پس دادیم و از دستت دادیم افسانه، نذار دوباره اون اتفاق تکرار بشه.

این رو گفت بهم زل زد. من هم بهش نگاه کردم و آروم گفتم:

- قول میدم.

داستان از زبان هانیه:

درد بازوم داشت طاقت‌فرسا می‌شد. خونش بند اومده بود ولی درد داشت. اون دوتا من و رویا رو تو این قصر متروک و قدیمی و داخل یه سلول کوچیک حبس کرده بودن و معلوم نبود که کجا هستن.

گوشه‌ای نشسته بودم و زانو هام رو جمع کرده بودم و با دستم بازوی زخمیم رو چسبیده بودم. رویا عصبی تو سلول رژه میرفت و زیرلبی غرغر می‌کرد.

بهش نگاه کردم و نالیدم:

- میشه بشینی؟ تو رو می‌بینم این‌جوری حالم بدتر میشه.

کلافه ایستاد و عصبی گفت:

- دارم فکر می‌کنم چه‌جوری از اینجا فرار کنیم.

- قطعا میان دنبالمون و نجاتمون میدن. پدرت قراره فردا بیاد اینجا.

رویا عصبی گفت:

- اون قراره بیاد تا تسلیم بشه، بعد اونا می‌کشنش! من اجازه نمیدم این اتفاق بیفته. ما باید فرار کنیم.

نالیدم:

- من حالم برای فرار اصلا خوب نیست!

تازه انگار به یاد زخم افتاد. نگاهش رنگ نگرانی گرفت و سمتم اومد. کنارم نشست و به بازوم نگاه کرد و گفت:

- حالت بهتر نشده؟

چیزی نگفتم و فقط به زخم نگاه کردم. قابل تعریف نبود. رویا دست سردم رو تو دستش گرفت و ناراحت گفت:

- معذرت می‌خوام.

نگاهش کردم و لبخند محو و بی‌جونی زدم. دستم رو تو جیبم بردم و سنگ حافظه رو بیرون آوردم. سمت رویا گرفتمش و گفتم:

- بگیرش.

سوالی به سنگ نگاه کرد و پرسید:

- چرا؟

- اگه اتفاقی برام افتاد باید پیش تو باشه تت برسونیش به افسانه.

یهو اخم‌هاش تو هم رفت و بهم نگاه کرد و گفت:

- چرت‌وپرت نگو هانیه، ما از اینجا میریم بیرون و هیچ اتفاقی هم قرار نیست بیفته.

- باشه ولی پیشت بمونه بهتره.

و با التماس بهش نگاه کردم و دستم رو بهش کوبیدم تا بگیرتش. با دودلی سنگ رو از دستم گرفتم و نگاهم کرد. سمتم خم شد و بدن سردم رو تو بغلش کشید و گفت:

- نگران نباش هانیه. بهت قول میدم از اینجا میریم بیرون و تو به زودی خوب میشی؛ فقط نترس. من کنارتم.

و تو آغوش گرم رویا و درحالی‌که حرف‌های امیدوارکننده اما نامطمئنش رو گوش میدادم، چشم‌هام رو بستم تا کمی آرام بشم.

داستان از زبان افسانه:

نیمه‌های شب بود و من و ایزابلا پنهونی و درحالی‌که قطعا همه خواب بودن از قصر زده بودیم بیرون. نقشه رو برای دخترها و کامرون و لنو هم توضیح دادیم و اول با مخالفت شدید کامرون و نارضایتی بقیه روبه‌رو شد؛ اما با کلی رازیشون کردم و تصمیم بر این شد که تا چند ساعت آینده همه‌ی خون‌آشام‌ها رو آماده کنه و همه به قصر قدیمی خونخوارها بیان. بهشون تاکید کردم که تا قبل از ساعت مقرر شده به هیچ وجه آیوان متوجه نشه.

حالا من و ایزابلا تو تاریکی جنگل درحال راه رفتن بودیم و اون من رو به سمت قصر قدیمی خونخوارها راهنمایی می‌کرد. بقیه هم اصرار داشتن تا بیان؛ اما نذاشتم و گفتم تا بمونن و برنامه رو درست کنن که موقع حمله مشکلی نباشه.

درحالی‌که هردومون از لابه‌لای درخت‌ها و شاخه برگ‌ها عبور می‌کردیم، آرام از ایزابلا پرسیدم:

- چه قدره دیگه راه مونده؟

چیزی نگفت و ازم جلو زد و من کلافه چشم چرخوندم و دنبالش تند راه افتادم. شاخه‌هایی که تو صورتم می‌خوردن رو کنار زدم و غرغر کردم:

- ایزابلا؟ هی، وایسا!

عصبی بوته‌ها رو کنار زدم و شاخه‌ای که از دست ایزابلا رها شده بود رو دقیقا چند سانت مونده به صورتم بخوره تو هوا ننگه داشتم. حرصی به ایزابلا نگاه کردم که تندتند داشت حرکت می‌کرد و رفت.

غرش تو گلویی کردم و شاخه رو محکم کنار زدم و به سمت ایزابلا رفتم و غریدم:

- آهای!

یهو گفت:

- رسیدیم.

نگاه عصبیم رو ازش برداشتم و سوالی به روبه‌روم نگاه کردم. با دیدن قصر بزرگ تقریباً روبه‌متروکه‌ای چشم‌هام گرد شد. اینجا بود؟ قصر قدیمی خونخوارها.

ایزابلا از کنارم آروم گفت:

- همین‌جاست. مکانی که خیلی سال پیش توش یه جنگ بزرگ صورت گرفت. مکانی که بیست سال پیش اصیل‌ها و خونخوارها باهم درگیر شدن و دریای خون به پا کردن.

آروم زمزمه کردم:

- مکانی که بیست سال پیش... من توش مردم!

با این حرفم سمت برگشت و من بهش نگاه کردم. اومد و روبه‌روم ایستاد و دست‌هاش رو روی شونه‌هام گذاشت. بهم زل زد و گفت:

- خیلی شجاعی افسانه‌تو قوی‌ترین، شجاع‌ترین، مهربون‌ترین و بزرگ‌ترین آدمی هستم که تا حالا دیدم، دل بزرگی داری، قلب پر مهری داری و مهمتراز همه تو وجودت عشق داری. عشق به همه که باعث شده برای دومین بار در زندگیت دوباره به این مکان بیای، مکانی که حتی خودت هم میدونی میتونه قتلگاه خودت و همه باشه.

اون گفت و من هم تکتک این حرف‌هاش رو می‌دونستم. می‌دونستم که با پای خودم به قتلگاهم اومده بودم، قتلگاهی که یه بار توش کشته شده بودم و ممکن بود دوباره هم اون اتفاق بیفته.

ایزابلا یهو من رو کشید تو بغلش و درحالی‌که به کمرم دست می‌کشید، گفت:

- موفق باشی افسانه، می‌دونم که موفق میشی. سعی کن تا اومدن ما مقاومت کنی.

گفتم:

- تموم تلاشم رو می‌کنم.

و ازش جداشدم و به هم زل زدیم. لبخند زد و گفت:

- پیروز باشی.

و بعد از کنارم گذشت و رد شد و ازم کم‌کم فاصله گرفت و رفت. برگشتم و به دور شدنش نگاه کردم. بعد چرخیدم و با نگاه کردن به اون قصر متروک، نفس عمیقی کشیدم و سمتش راه افتادم.

روبه‌روی در بزرگ ورودی قصر ایستادم و آروم دستم رو سمتش دراز کردم. با خودم مرور کردم، اولین قدم پیدا کردن رویا و هانیه بود و بعد باید صبر می‌کردیم تا بقیه برس.

با این فکر، برای خودم سر تکون دادم. دستم دور حلقه‌ی در پیچیده شد و بعد با فشاری، در رو آروم باز کردم و داخل سالن قدیمی و ترسناک قصر قدیمی خونخوارها شدم.

به دوروبر نگاه کردم و می‌تونستم لکه‌های قهوه‌ای رنگی رو در سراسر سالن و پله‌ها ببینم. شاید خون بودن. خون‌هایی که بیست سال پیش ریخته شد. به بالای راه‌پله‌ی بزرگی که قبلاً تو خاطراتم دیده بودم نگاه کردم. من اون بالا بودم، بیست سال پیش، و از همون بالا هم سقوط کردم و... .

نفس عمیقی کشیدم که یک‌دفعه صدای پایی اومد. چشم‌هام گرد شد و سریع از جا پریدم و سرگردون به اطراف نگاه کردم و تند رفتم و پشت ستونی مخفی شدم.

صدای پا نزدیک‌تر شد و من نفسم رو حبس کردم. از لای ستون سرک کشیدم و دیدم که یه خون‌آشام دقیقاً از کنار ستون رد شد و به سمت یکی از راهروها رفت و ناپدید شد.

نفسم رو راحت بیرون فرستادم و از پشت ستون بیرون اومدم. حالا باید کجا می‌رفتم؟ یعنی رویا و هانیه کجا بودن؟ به یکی از راهروهای سالن نگاه کردم. شونه‌ای بالا انداختم و به اون سمت رفتم.

وارد تاریکی‌ای شدم و به اطراف نگاه کردم. چه راهروی باریکی بود. جلوتر رفتم و به گشتن ادامه دادم اما وقتی تهش به بن‌بست رسیدم، عصبی دوباره راه اومده رو برگشتم و از راهرو خارج شدم.

سمت یکی دیگه از راهروها رفتم و آرزو کردم حداقل اینجا یه چیزی پیدا کنم.

داستان از زبان رویا:

همون‌طور که رویه‌روی در ایستاده بودم و سعی می‌کردم رو قدرتم تمرکز کنم، کف دست‌هام رو رویه در گرفتم و دوباره امتحان کردم. نورهای شناور از دستم بیرون زدن و به سمت در رفتن و در با ناله‌های ظریفی فقط تکون خورد؛ اما نشکست.

عصبی دست‌هام رو پایین انداختمو خرناسی کشیدم که هانیه با صدای ضعیفش گفت:

- ولش کن رویا. فایده نداره؛ فقط خودت رو خسته می‌کنی.

رو کردم بهش و گفتم:

- ولیباید از اینجا بریم بیرون، همیشه همین‌جا بمونیم و هیچ کاری نکنیم.

هانیه آهی کشید و چیزی نگفت. برگشتم سمت در و دوباره امتحان کردم ولی بی‌فایده بود. یهو ایده‌ای به سرم زد. سریع برگشتم سمت هانیه و گفتم:

- هانیه به فکری دارم.

نگاهم کرد و پرسید:

- چی؟!

سریع سنگ حافظه رو از جیبم درآوردم و سمتش پرت کردم و گفتم:

- اینو نگه دار.

شوکه سنگ رو برداشت و من آرام و زیرلی با خودم گفتم:

- بیا که بهت نیاز دارم رفیق.

همون لحظه تونستم متوجه بشم که دهنم داره تبدیل به پوزه نیشه و خزه‌های سفید گرگم دارن کل بدنم رو میگیرن. وقتی دست‌ها و پاهام تغییر کردن رو چهار پام افتادم و ایستادم و زمانی که پوزه و گوش‌ها و دندون‌هام کاملاً شکل گرفتن و کامل تبدیل به گرگ شدم، صاف ایستادم و با شکل جدیدم به هانیه که وحشت‌زده و با چشم‌های گرد بهم زل زده بود نگاه کردم.

بلند و ترسیده گفت:

- این چیه؟!

یعنی واقعا نمیدونه یه گرگ جلوش ایستاده؟ به طرفش رفتم و خواستم پوزم رو به صورتش نزدیک کنم که عقب رفت. بابا این منم، رویا. چه قدر خنگه!

یهو به چشم‌هام زل زد و لب زد:

- رویا تویی؟!

دوست داشتم پوکر نگاهش کنم. با یه پوزه بلند ممکن بود؟

دستش رو آرام سمتم دراز کرد و موهام رو آرام دست کشید. صاف نشست و انگار مطمئن شد که خودمم.

- رویا؟!

سریع چرخیدم و به طرف روی چهار دست و پام دونیدم. زمانی که به در نزدیک شدم، چنگال‌ها و دندون‌های تیزم رو آماده کردم و بعد تو یه حرکت همزمان دندون‌ها و چنگال‌هام رو تو در فرو کردم و با تمام نیرو کشیدمش.

با یه حرکت سریع در از جاش کنده شد و روی زمین افتاد. پیروزمندانه به در کنده شده و راه باز نگاه کردم و سمت هانیه برگشتم. آرام بلند شد و به سمتم اومد و شگفت‌زده به این صحنه نگاه کرد.

جای صبر نداشتیم. سریع به سمتش رفتم و تو به حرکت انداختمش پشتم که جیغی زد و محکم به موهام چنگ انداخت و من بی‌وقفه از روی در کنده شدم پریدم و از اون سلول فرار کردم.

داستان از زبان افسانه:

کمکم داشتم بیشتر از قبل کلافه‌تر، بی‌حوصله‌تر و عصبی‌تر می‌شدم. دیگه نمی‌دونستم باید کجا رو برای پیدا کردن رویا و هانیه بگردم. نفسم رو خشمگین بیرون دادم و از راهرویی که داخلش بود رد شدم و وارد سالن شدم.

به طرف راه‌پله‌ای که اونجا بود رفتم. از پله‌ها عبور کردم و چشمم به یه در اون بالا افتاد. سمتش رفتم و همین که خواستم بازش کنم، یهو صدایی رو از پشتش شنیدم و باعث شد سریع دستم رو پس بکشم و گوشم رو به در بچسبونم.

صدای یه مرد بود. وایسا، اون صدای آسیم برادر آیوان نبود؟

- قصد من کشتن همه‌شونه آدینا، نه فقط آیوان.

صدای خواهرش آدینا رو شنیدم که گفت:

- ولی آسیم، مرگ مادر کار آیوانه نه جفتش یا دخترش.

می‌خواستم داد بزنم و بگم مرگ اون مادر بی‌خاصیتون کار من بود نه آیوان که می‌خواهین ازش انتقام بگیرین لعنتی‌ها.

آسیم گفت:

- اما سزای همه‌شون مرگه. از کجا معلوم که وقتی آیوان رو کشتیم و بقیه‌شون رو زنده نگه داشتیم بعدها جفتش یا اون دختر سمجش نیان و ازمون انتقام بگیرن؟

آدینا گفت:

- انتقام؟

آسیم گفت:

- جواب انتقام، انتقامه. دقیقاً همون کاری که ما داریم می‌کنیم و قطعاً اگه اونا رو زنده بذاریم میان و انتقام مرگ آیوان رو ازمون میگیرن آدینا.

صدای آدینا کمی دلخور شد و گفت:

- آسیم منم از مرگ مادر واقعا ناراحتم؛ اما فکر نمی‌کنی داری یه‌کم زیاده‌روی می‌کنی؟ یعنی نمی‌خواهی به آیوان فرصتی برای حرف زدن بدی؟ بالاخره اون برادرمونه، برادر بزرگترمون؛ شاید دلیلی برای این کارش داشته.

گویا خواهرشون عاقل‌تر بود. صدای عصبی آسیم اومد که گفت:

- این حرفای مسخره رو تمومش کن آدینا و رو انتقاممون تمرکز کن، نه دلیل کار آیوان.

همین‌جور ایستاده بودم و به حرف‌هاشون از این طرف در گوش میدادم که یهو کسی از پایین پله‌ها بلند گفت:

- هی تو!

سریع از جا پریدم و چرخیدم. یه خون‌آشام اون پایین ایستاده بود و متعجب به من نگاه می‌کرد. اوه خدایا! اصلاً نمی‌خواستم آسیم و آدینا هم قبل از اومدن بقیه از حضورم با خبر بشن؛ پس سریع و تندتند از پله‌ها پایین رفتم که یهو خون‌آشام سمتم هجوم آورد.

بلافاصله روی پله‌ها جاخالی دادم که پخش زمین شد و روی پله‌ها قل خورد. تند باقی پله‌ها رو پایین رفتم که یک‌دفعه پام رو گرفت و محکم کشید.

با صورت پخش زمین شد و از درد ناله‌ای کرد. چرخیدم و به پشت شدم و صورت خونپو دردناکم رو لمس کردم که یهو سنگینی‌ای رو روی خودم حس کردم.

سر بلند کردم و دیدم که خون آشام روی من نشسته و با دندون‌های نیشش بهم زل زده. سریع ضربه‌ی محکمی به شکمش زدم که از روم پرت شد و من بلافاصله بلند شدم و ایستادم.

خواستم و بدوئم و دور بشم که یکدفعه یکی دیگه از ناکجاآباد پیداش شد و روم پرید. من رو زد زمین و با دست‌هایش رو زمین قفل کرد تا تکون نخوردم. خرناس بلندی کشیدم که نیشخندی زد و گفت:

- آروم باش کوچولو.

و سرش رو سمت گردنم خم کرد. تندتند دست و پا زدم تا از شرش خلاص بشم ولی اون کل وزنش رو روم انداخته بود. منتظر موندم تا درد رو تو گردنم حس کنم؛ اما دقیقا زمانی که دندون‌هایش به پوست گردنم برخورد کرد، یهو چیزی اون رو از روم به طرفی پرت کرد و من بلافاصله نشستم.

شوکه به گرگ بزرگ و سفیدی که روبه‌روم بود و هانیه‌ای که از پشتش پایین پرید نگاه کردم. متعجب گفتم:

- هانیه!

بعد به گرگ نگاه کردم و گفتم:

- رویا؟!

گرگ زوزه‌ای کشید که یهو هانیه داد زد:

- رویا پشتش!

گرگ سریع برگشت و همون موقع خون آشام از روی زمین پرید و سمت رویا هجوم برد و بعد با هم سخت درگیر شدن. به نبردشون نگاه کردم و یهو دیدم اون یکی خون آشام داره از پشت به هانیه نزدیک میشه.

داد زدم:

- هانیه!

و سریع از جا جست زدم و سمتش دوئیتم. هانیه رو کنار زدم و با خون آشام درگیر شدم. خون آشام بهم ضربه زد که بهش لگد زدم و به عقب پرت شد اما دوباره سمتم حمله کرد.

همون لحظه یهو در بالای پله‌ها باز شد و آسیم فریاد زد:

- این سروصداها برای چیه؟!

و پشت سرش آدینا هم اومدن و یهو از اون بالا چشمشون به ماها که درگیر بودیم افتاد. شوکه گفتم:

- شماها...

آدینا متعجب گفت:

- اینجا چه خبره؟!

وقت نکردیم جوابشون رو بدیم چون سخت درگیر بودیم. اما این درگیری طولی نکشید که یهو با صدای بلند و لرزشی بین دیوارها، همه‌مون عقب کشیدیم و شوکه به اطراف نگاه کردیم.

آدینا متعجب زمزمه کرد:

- صدای چیه؟!

لبخند محوی رو لبم نشست و گفتم:

- فکر کنم نیروی کمکی رسید.

همه به من نگاه کردن و دقیقا دنباله‌ی حرف من، در بزرگ سالن از جا کنده شد و با شتاب به طرفی پرتاب شد. به دیوار کوبیده شد و از هم پاشید. با لبخند به ورودی نگاه کردم که اولین نفر آیوان رو دیدم که با صورت جدی و مثل همیشه نیرومند و قوی پا به داخل سالن گذاشت و پشت سرش کامرون، لنو، ایزابلا، فاطمه، سینیتیا، جنی و سیسیلی و یه ارتش از تکتک خون آشام‌های اصیل و خونخوار بودن.

با لبخند بزرگی به این صحنه نگاه کردم که آسیم عصبی فریاد زد:

- اینجا چه خبره؟! -

آیوان ایستاد و بقیه هم پشتش. پوزخندی زد و گفت:

- دوست نداشتم وقتی خواهر و برادرم برای سوپرایز من زحمت میکشن من جوابشون بی‌پاسخ بذارم؛ پس منم برای شما یه سوپرایز آماده کردم.

آسیم دندون‌هایش رو محکم به هم فشرد و یهو نعره زد که صدایش تو کل سالن اگو شد:

- کجایین شما موش‌ها؟ بریزین بیرون که وقت جنگه.

به دنباله‌ای حرفش یهو حس کردم که دیوارها لرزیدن و یهو هزاران خون‌آشام مثل حشره از سوراخ سنبه‌ها و گوشه و کنارهای قصر متروک بیرون ریختن و سمتون حمله‌ور شدن.

آیوان گفت:

- قراره یه تجدید خاطره‌ای بکنیم.

بعد دستش رو تو هوا تکون داد و بلند گفت:

- حمله کنین.

بلافاصله دوست‌هام و تمون خون‌آشام‌های اصلیل و خونخواره پشتش طرف خون‌آشام‌هایی که سمتشون حمله می‌کردن هجوم بردن. داشتم به این صحنه نگاه می‌کردم که یهو اون خون‌آشامی که باهاش درگیر بودم دوباره سمتم حمله‌ور شد.

سریع گارد گرفتم و من هم سمتش هجوم بردم و رویا هم برگشت سر نبرد خودش. حینی که داشتم به خون‌آشام روبه‌روم ضربه می‌زدم حواسم هم به هانیه بود تا یه وقت آسیب نبینه. اون یه انسان وسط هزاران خون‌آشام بود.

خون‌آشام به صورتم ضربه زد که تونستم جای چنگال‌هایش که پوستم رو خراش داد حس کنم. خرناسی کشیدم و خوی درندهم کم‌کم درحال فعال شدن بود. سمتش رفتم و تو یه حرکت روش پریدم و رو کولش سوار شدم.

خون‌آشام سعی کرد من رو بندازه پایین اما سریع به گردنش چنگ انداختم و ناخن‌هام رو محکم تو گوشتش فرو کردم. ناله‌ی بلندش با فوران خون یکی شد. سریع پایین پریدم و بهش نگاه کردم که به گردنش چنگ انداخت و درحالی‌که داشت خفه میشد، روی زمین زانو زد و بعد پخش زمین شد.

سریع برگشتم سمت هانیه که وحشت‌زده گوشه‌ای ایستاده بود و به این صحنه‌ها نگاه می‌کرد و از بین سروصداها و فریادها و صدای شکستن استخون و پاشیدن خون، داد زد:

- هانیه باید بری یه جا مخفی شی، سریع!

وحشت‌زده نگاهم کرد و گفت:

- ولی کجا؟! -

سریع رو کردم به طرف گرگ رویا که داشت گردن یه خون‌آشام رو می‌شکست و داد زد:

- رویا...

گردن خون‌آشام رو با صدای شکست و بعد سریع سمتم برگشت. گفتم:

- هانیه رو ببر یه جای امن، اینجا براش خیلی خطرناکه.

سرش رو تکون داد و تند به طرف هانیه دوید و هانیه سریع پشتش پرید و بعد گرگ با سرعت تمام از بین جمعیتی که درحال نبرد رد شد و رفت.

داشتم به دور شدنش نگاه می‌کردم که یهو حس کردم کسی از پشتم خرناس کشید. بلافاصله چرخیدم و خون‌آشامی رو دقیقاً مماس صورتم دیدم که آماده‌ی حمله بهم بود. قبل از اینکه به خودم بیام و اون یک‌دفعه سمتم هجوم بیاور، یهو دیدم دستی از پشت وارد سینه‌م شد و بعد با قلب خون‌آشام، از سینه‌م خارج شد.

شوکه به این صحنه نگاه کردم که جسم بی‌جون خون‌آشام پخش زمین شد و بعد تونستم روبه‌روم آیوان رو ببینم که بهم زل زده. قلب خون‌آشام رو انداخت. بهم نگاه کرد و گفت:

- می‌دونی که هنوز از دستت عصبیم، نه؟

لبخند زدم و گفتم:

- می‌دونم.

یهو گفت:

- بپا!

سریع برگشتم و خون‌آشامی که داشت بهم حمله می‌کرد رو دیدم. آماده گارد گرفتم و دقیقاً زمانی که خون‌آشام به نزدیکی رسید و آماده بودم بهش حمله کنم، یهو سرش قطع شد و به طرفی قل خورد.

شوکه نگاه کردم و آیوان یهو با پوزخندی روبه‌روم ایستاد. حرصی نگاهش کردم و گفتم:

- خودم می‌تونستم.

دیدم که یکی دیگه از پشت داره سمت آیوان میاد. آیوان نیشخندی زد و تای ابرویی برام بالا انداخت و گفت:

- واقعا؟

و بعد یهو چرخید و دستش رو دراز کرد و خون‌آشامی که به نزدیکیش رسیده بود به چنگ گرفت و تو به حرکت قلبش رو بیرون کشید.

من برای یه لحظه چرخیدم و یهو دیدم که آسیم و آدینا همچنان اون بالا ایستادن و شاهد این نبرد هستن. گفتم:

- خواهر و برادرت اونجان.

آیوان قلب خون‌آشام رو زمین انداخت و رد نگاه من رو گرفت و به بالا نگاه کرد. آرام زمزمه کرد:

- باید یه بار برای همیشه این دشمنی رو از بین خاندانم پاک کنم.

و خواست به سمت پله‌ها بره که بازوش رو گرفتم و گفتم:

- آیوان خواهش می‌کنم، اونا خواهر و برادرتن!

چرخید و نگاهم کرد. از بین سروصداهای درگیری بهم گفت:

- می‌دونم.

و بازوش رو از دستم بیرون کشید و به طرف پله‌ها رفت.

داستان از زبان هانیه:

پشت رویا سوار بودم و داشت من رو از بین جمعیت خون‌آشام‌ها و اون نبرد وحشتناک دور می‌کرد که یهو یاد چیزی افتادم. سریع داد زدم:

- رویا وایسا!

اما اون توقف نکرد و به راهش ادامه داد. دوباره داد زدم:

- رویا گفتم وایسا...

به حرفم گوش نداد و من عصبی فریاد زدم:

- رویا سنگ رو یادمون رفت به افسانه بدیم گفتم وایسا!

یهو متوقف شد و این یهویی متوقف شدنش باعث شد من از رو پشتش پرت بشم و محکم بخورم زمین. ناله‌ای کردم که یهو رویا رو تو حالت انسانیش روبه‌روم دیدم. کمکم کرد بایستم و گفتم:

- چرا زودتر نگفتی؟

ایستادم و گفتم:

- مگه گوش میدی؟

سر تکون داد و درحالی‌که به قصر متروکه که توش بلبشویی به پا بود و سروصداهای ترسناکش تا اینجا هم می‌اومد، نگاه کرد. گفتم:

- باید برگردیم.

گفتم:

- خطرناکه!

- می‌دونم؛ اما باید سنگ رو به افسانه برسونیم.

برگشت و بهم نگاه کرد. سنگ رو از جیبم درآوردم و جلومون گرفتم. به رویا زل زدم و گفتم:

- زودباش رویا، باید اینو به مادرت پس بدیم.

داستان از زبان افسانه:

من هم همراه آیوان و پشت سرش دنبالش راه افتادم و باهم از پله‌ها بالا رفتیم. آیوان داد زد:

- آسیم، آدینا.

با صدای آیوان، اون دوتا یهو چشم از نبرد پایین پامون گرفتن و به آیوانی که از پله‌ها بالا رفت و دقیقا روبه‌روشون ایستاد، خیره شدن. من پشت سر آیوان ایستادم و آسیم با دیدن برادرش پوزخندی زد و گفتم:

- توام اومدی از این نمای بالا به این منظره نگاه کنی، آیوان؟

آیوان گفت:

- به‌نظرم از پایین ویوی بهتری داره آسیم.

آسیم چیزی نگفت و هردو با خشم به هم خیره شدن و من و آدینا فقط تماشا‌شون کردم. یهو آسیم با صدای دورگه‌ای گفت:

- توام باید اون پایین لای دست و پا و درحال خرد شدن باشی آیوان.

آیوان گفت:

- چرا چنین نظری داری؟

صدای آسیم این بار شبیه غریدن بود:

- چون لیاقت مرگه آیوان، تو باید بمیری.

آیوان گفت:

- چون اوم زن مرده حالا منم باید بمیرم؟

یهو آسیم نعره زد و دیوارها لرزیدن:

- اون زن، مادرمون بود آیوان. مادرمون! که تو کشتیش.

لحن آیوان هم این بار عصبی بود و غرید:

- اون زنی که تو مادر خطابش میکنی به من خنجر زد و به فاصله‌ی یک قرن منو تو یه تابوت داخل یه معبد گذاشت تا بپوسم. اون زن که تو بهش میگی مادر، میخواست من و جفتم و دخترم رو بکشه؛ چون نمیخواست یه وارث داشته باشه، میخواست خودش تا ابد به خونخوارها فرمانروایی کنه. میفهمی؟

می‌تونستم رو شوک تو نگاه آدینا ببینم؛ اما انگار آسیم خیلی بیشتر از خواهرش دنبال خون برادر بزرگترش بود. آسیم فریاد زد:

- دروغ میگی شیطان کثیف!

و درکمال تعجب یهو دیدم که سمت آیوان هجوم آورد. به آیوان چنگ انداخت و روی نرده‌ها آویزونش کرد و بعد یهو باهم از نرده‌ها پرت شدن پایین. جیغ زد:

- آیوان!

دویدم سمت نرده‌ها و روشن آویزون شدم و دیدم که هردوشون سریع سرپا شدن و باهم درگیر شدن. حضور آدینا رو کنارم حس کردم که رو نرده‌ها خم شده بود و نگران گفت:

- اون دوتا همدیگه رو میکشن!

سریع برگشتم سمتش و گفتم:

- خواهش میکنم... تو باید بدونی که مرگ آریانا تقصیر آیوان نبوده!

برگشت سمتم. نگاه کرد و گفت:

- من همیشه می‌دونستم که مادرم تعادل روانی نداره؛ اما هرگز فکر نمی‌کردم دست به چنین کارایی زده باشه!

بازوهاش رو چسبیدم و گفتم:

- باید جلوی برادرت رو بگیری، باید متقاعدش کنی که مقصر آیوان نبوده... نباید بذاری بکشتش!

با وحشت این‌ها رو می‌گفتم و محکم تکونش میدادم و اون شوکه نگاهم می‌کرد. همین که دهن باز کرد تا حرف بزنه، یک‌دفعه صدای بلند فریاد رویا رو شنیدم که داد زد:

- مامان!

از جا پریدم و متعجب برگشتم و دیدم که روی راه‌پله‌ها همراه هانیه ایستاده. متعجب گفتم:

- رویا! شماها قرار بود...

هانیه وسط حرفم گفت:

- اومدیم سنگ رو بهت برگردونیم.

و همون موقع سنگ حافظه رو که دستش بود سمت پرت کرد. سریع سنگ رو تو هوا قاپیدم و بهش خیره شدم. صدای رویا باعث شد دوباره نگاهش کنم:

- زودباش مامان، الان وقتشه.

الان؟ دوباره به سنگ نگاه کردم و بعد به جمعیت و نبرد خونین پایین پام زل زدم. به آیوان و آسیم که سخت باهم می‌جنگیدن نگاه کردم.

هانیه داد زد:

- زودباش افسانه.

به سنگ خیره شدم. الان وقتش بود، مگه نه؟ الان باید کار رو تموم می‌کردم. الان که سنگ دقیقا تو دستم بود؛ ممکن بود دوباره از دستش بدم. سنگ رو محکم لای انگشت‌هام گرفتم و به آدینا، رویا و هانیه که بهم خیره بودن نگاه کردم.

بعد تصمیمم رو گرفتم. سنگ رو محکم تو دستم گرفتم و بعد با تموم قدرت پرتش کردم رو زمین. سنگ به شدت به زمین برخورد کرد و هزار تیکه شد و یهو هزاران نور سبز رنگ و شناور از دلش مثل دود بیرون زدن و دقیقاً همه شون سمت من هجوم آوردن.

نورهای سبز و شناور با صدا دورم ترکیدن و دونه دونه داخل سرم، چشمهام، گوشهام، بدنم و همه جام نفوذ کردن. داشتم می دیدم، خاطراتم رو، تیکه تیکه، بخش به بخش.

سرم درحال گیج رفتن بود و با وارد شدن هر نور به داخل بدنم، مغزم سوت می کشید و بیشتر یادم می اومد:

" تو فاصله ی خیلی کمی ازم ایستاد. دستش رو بالا آورد و با انگشت شستش آروم گونه ام رو نوازش کرد.

آب دهنم رو قورت دادم که صورتش رو بهم نزدیک کرد و خیره به چشمهام زمزمه وار گفت:

- تو تنها چیزی هستی که من می خوام. "

سرم داشت تیر می کشید. نورها با فشار داشتن وارد سر و مغزم می شدن و صحنه های تیکه تیکه و بیشتری می دیدم.

" - اگه واقعاً خوش قول بودی، اگه واقعاً به حرفات دربارهم اطمینان داشتی، هرگز ترکم نمی کردی؛ حتی باوجود اینکه آزادت کردم باز هم ترکم نمی کردی؛ اما انگار تو واقعاً یه دروغگو...

روم رو به شدت طرفش برگردوندم و وسط حرفش داد زدم:

- من عاشقتم آیوان! "

فریاد بلندی کشیدم و با دستهام سرم رو چسبیدم. هیچ جا رو نمی تونستم ببینم. اون نورهای شناور و سبز مثل مه دورم رو گرفته بودن و تنها فقط صحنه هایی از گذشته ام رو می دیدم. گذشته ای که فراموش کرده بودم و حالا داشتم به یاد می آوردم.

بعد وقتی تکتک صحنه ها جلو چشم اومدن و ناپدید شدن، آخرین صحنه از گذشته ام جلو چشمهام ظاهر شد:

" - اسم تو رویاست، رویای برآورده شده ی مامان!

و گوشش رو بوسیدم و سرم رو بلند کردم که با چشمهای باز بنفش رنگش مواجه شدم. چشمهای بنفشش باز بودن و اون خیره ی من بود.

چشمهایش بنفش بودن؛ بنفش. "

جیغ بلندی زدم و یکدفعه همه ی نورها دورم با صدای بلندی ترکیدن و مه ها و نورهای سبز همه و همه محو شدن. شوکه دستهام از روی سرم لیز خورد. چشمهام کامل باز شدن و... انگار داشتم با یه نگاه دیگه به اطراف نگاه می کردم. انگار دیگه ادن افسانه نبودن، انگار حالا افسانه ی بیست سال پیش اینجا بود.

آروم زمزمه کردم:

- من...

با درد سرم رو بلند کردم و به تمام کسانی که بهم زل زده بودن نگاه کردم. زمزمه کردم:

- من...

به نگاههای خیره رویا و آیوان و دوستهام نگاه کردم.

- من... یادم میاد!

داستان از زبان آیوان:

با آسیم بین خون آشامها و درگیری ها و از لای اجساد ی که روی زمین درحال له شدن بودن سخت درحال جنگیدن بودم که یکدفعه صدای بلند تو کل قصر پیچید. صدایی مثل ترکیدن یا منفجر شدن بمب و باعث شد همه دست از جنگیدن بکشن و همه شوکه و متعجب وسط سالن و جنگ بایستن و به منبع صدا نگاه کنن.

من و آسیم هم شوکه از هم فاصله گرفتیم و به بالای سرمون، جایی که اون صدا ازش اومد نگاه کنیم. متعجب به صحنه‌ی رویه‌روم خیره شدم.

نورهای شناور سبز رنگی دور تا دور افسانه رو دربر گرفته بود و یکی‌یکی وارد بدنش می‌شدن. شوکه به این صحنه نگاه کردم که یهو افسانه جیغ بلندی کشید و دست‌هایش رو روی سرش گذاشت.

سریع به خودم اومدم و همین که خواستم سمت پله‌ها برم و تند به طرف افسانه حرکت کنم، یهو اون نورهای دور افسانه مثل بمب ترکیدن و کاملاً محو شدن. شوکه نگاه کردم و دیدم که افسانه درحالی‌که چشم‌هایش رو به هم فشار میداد، دست‌هایش رو از روی سرش برداشت و آروم چشم‌هایش رو باز کرد.

تو چشم‌هایش یه چیزی بود. چیزی که سال‌ها ندیده بودم. چیزی که بیست سال پیش تو نگاهش گمش کردم و حالا دوباره اون نگاه تو چشم‌هایش بود.

دیدم که لب زد و چیزی زمزمه کرد. متعجب بهش نگاه کردم که نگاهش به پایین و تکتک ماهایی که شوکه از این اتفاق بهش خیره بودیم، نگاه کرد. این عمیق‌تر زمزمه کرد و بالاخره تونستم بفهمم که گفت:

- من... یادم میاد!

داستان از زبان افسانه:

همه چی رو... همه چی رو به یاد می‌آوردم. تکتک خاطراتم رو، گذشته‌م رو، هویتم رو، همه‌ی اتفاقاتی که سال‌ها پیش برام افتاده بود و...

نگاهم به رویا که شوکه تو راه‌پله ایستاده بود افتاد. لبخند بزرگی رو لبم نشست. لب زدم:

- رویا...

اون هم لب زد:

- مامان!

همه چی رو مو به مو و دقیق به یاد می‌آوردم. انگار دقیقاً همون افسانه‌ی بیست سال پیش شده بودم. انگار که هرگز نمرده بودم، انگار که هرگز حافظه‌م رو از دست نداده بودم. انگار به بیست سال پیش برگشته بودم. دقیقاً زمانی که قبل از اینکه بمیرم، اینجا درحال جنگیدن بودم.

با صدای آدینا برگشتم سمتش که شوکه پرسید:

- الان چی شد؟!

بهش نگاه کردم که چه‌طور گیج و سردرگم و متعجب بهم خیره شده بود. نگاهم رو ازش گرفتم و به‌سمت نرده‌ها رفتم. ایستادم و از این بالا به جمعیت خون‌آشام پایین پام که همه بهم خیره بودن نگاه کردم و بلند گفتم:

- بیست سال پیش دقیقاً من همین بالا ایستاده بودم؛ اما نه اینجور قوی و سره پا. بلکه درست مثل یه جسد بودم. جسمی که توسط آریانا ملکه خونخوارها کشته شده بود و از همین نرده‌ها سقوط کرد و برای همیشه چشم‌هایش بسته شد. اما من برگشتم، من تونستم که دوباره به زندگی و حیاتم برگردم؛ این بار قوی‌تر و مصمم‌تر و اجازه نمیدم دوباره تاریخ تکرار بشه و مثل بیست سال قبل جنگ و خونریزی‌ای راه بیفته که تهش به مرگ ختم میشه.

آسیم از اون پوزخند زد و گفت:

- که قاتلینش مشخص مگه نه؟

و نیم‌نگاهی به آیوانه عصبی که بهش زل زده بود انداختم. عصبی داد زدم:

- تنها قاتلی که بیست سال پیش دچار قتل‌عام بزرگی تو این قصر شد مادر تو بود!

فریاد زد:

- دروغه! مادر من به دست پسر ارشدش و شماها کشته شد.

این بار من هم عصبی داد زدم:

- تنها کسی عامل مرگ اون مادرت عوضیت بود من بودم، نه آیوان و نه هیچکس دیگه.

چشم‌های آسیم گرد شد و بقیه متعجب نگاهم کردن. آسیم شوکه لب زد:

- تو...

بلند گفتم:

- من می‌خواستم که بکشمش، اون خودش بهم این اجازه رو داد.

آسیم خشمگین از اون پایین غرید:

- و اون وقت چه‌طوری؟!

حرسی داد زدم:

- مادری که سعی داری ازش دفاع کنی و به‌خاطرش این جنگ خونی رو راه انداختی یه عوضی بود که به پسر خودش و حتی نوهش هم رحم نداشت. اون قصد داشت آیوان رو بکشه، میخواست من رو بکشه، میخواست بچه‌ی یک‌روزه‌ی ما رو بکشه! میفهمی؟ اون چقدر ارزش داشت که حالا داریم به‌خاطرش باهم می‌جنگیم و به جون همدیگه افتادیم؟

آسیم سکوت کرد و فقط با نگاه عصبیش بهم خیره شد. دوباره گفتم:

- باور کن در آخر تنها کسانی میمیرن که شایسته‌ی مرگ هستن. و اونایی که باید زنده بمونن، بالاخره انتهای داستان باقی میمونن و به حیاتشون ادامه میدن. مادرت مرد، چون باید می‌مرد. نمی‌خوام الکی شعار بدم که اون لیاقتش مرگ بود؛ اما هرکس دیگه‌ای هم بود و تموم اون کارا رو انجام میداد، قطعاً شایسته‌ی مرگ بود. نه فقط مادر تو.

کل قصر تو سکوت سنگینی فرو رفته بود و تموم اون‌هایی که چند دقیقه‌ی پیش درحال جنگ بودن، فقط اون پایین ایستاده بودن و گوش میدادن.

آسیم خشمگین غرید:

- با استدلالی که تو داری، متعجبم پس چرا آیوان الان زنده‌س.

آیوان چشم‌هایش رو چرخوند و من گفتم:

- آیوان لیاقت زنده بودن رو به‌دست آورد؛ چون تغییر کرد. چون فهمید که چیز با ارزش‌تری هم از قدرت و خون‌خواهی و حکومت وجود داره، و اونم عشقه، عشق به همه چی. زندگی، دوستانش، نزدیکانش، دخترش.

دیدم که آیوان زمزمه کرد:

- و جفتش.

لبخند عمیقی زدم و بهش خیره شدم که اون هم با لبخند بزرگی بهم خیره شد. روبه تموم جمعیت پایین کردم و بلند گفتم:

- همه‌مون لیاقت زنده موندن، زندگی کردن و به‌دست آوردن عشق رو داریم، تک‌تکمون؛ فقط خودمون باید خودمون رو محک بزنیم تا بتونیم به اون لیاقت دست پیدا کنیم. با جنگیدن، دشمنی کردن، انتقام گرفتن و خون ریختن هیچی درست نمیشه.

سکوت کردم و همه بهم زل زدن. تک‌تک کسانی که تو قصر بودن. تک‌تک خون‌آشام‌ها، رویا، هانیه، آیوان و آسیم، آدینا، کامرون و لنو، ایزابلا، فاطمه، جنی، و سیسیلی و سینیثیا و همه و همه. کل قصر تو سکوت سنگینی فرو رفته بود.

یهو آدینا سمت اومد. کنارم ایستاد و روبه جمعیت گفت:

- جنگ رو تموم کنین.

چشم‌های آسیم از اون پایین گرد شد و داد زد:

- آدینا!

آدینا از این بالا به برادرش نگاه کرد و بلند گفت:

- حق با افسانه‌س آسیم. با این جنگ و انتقام و خونریزی تهش میخوای به کجا برسی؟ وقتی حتی هیچ‌کدوم هم مقصر نیستن.

آدینا این‌ها رو گفت و دوباره روبه کل جمعیت داد زد:

- تمومش کنین، این نبرد دیگه ادامه نخواد داشت.

لبخندی زدم که آیوان هم رو کرد به طرف جمعیت و روبه تموم اصیل‌ها و خونخوارها داد زد:

- شنیدین که، جنگ تمومه.

رو کردم سمت آدینا و گفتم:

- ممنونم.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- ما همه‌مون به یه آرامش خالص و بی‌بدیل نیازمندیم.

و این به حقیقت بود. لبخندی زدم و دوباره برگشتم روبه جمعیت. همه‌ی خون‌آشام‌ها دست از جنگ برداشته بودن و به هم نگاه می‌کردن. دیگه نه جنگی درکار بود، و نه خون‌ریزی‌ای.

بیست سال پیش وقتی آریانا اون شیشه‌ی خون‌های ماوراء رو تو دهنم کوبید و روحم رو از بین برد اعلام آتش‌بس کرد و همه دست از جنگ برداشتن؛ اما حالا با یه روش دیگه و بدون مرگ و خون اعلام آتش‌بس کردیم. و چه‌قدر این روش زیباتر بود.

یهو کسی داد زد:

- مامان!

برگشتم و دیدم که رویا داره ستم می‌دونه. قبل از اینکه به خودم بیام، محکم پرید بغلم و دست‌هاش رو سفت دورم حلقه کرد. می‌تونستم صدای هق‌هقش رو بشنوم. دست‌های من هم محکم دورش حلقه شدن که نالید:

- دلم برات تنگ شده بود مامان! خیلی دوستت دارم، خیلی خیلی دوستت دارم.

اشک‌هام روی گونه‌هام سر خوردن. من هم گریه‌ی از سر خوشحالی کردم و درحالی‌که محکم‌تر بغلش می‌کردم گفتم:

- منم دوستت دارم عزیزم، منم عاشقتم دخترم.

سرش رو بلند کرد و با چشم‌های اشکی بهم زل زد. بهش لبخند زدم. اشک‌هاش رو آروم پاک کردم و خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم و دوباره کشیدمش بغلم. سفت تو آغوش هم بودیم که دیدم آیوان آروم از پله‌ها بالا اومد و لبه راه‌پله ایستاد و با لبخند به من و رویا خیره شد.

عمیق بهم لبخند زد که من هم لبخنده از سر شادی‌ای که به هیچ وجه نمی‌تونستم منکرش بشم رو بهش زدم. تموم شده بود. دیگه همه چی تموم شده بود. جنگ و کشتن و خون ریختن به پایان رسیده بود و حالا دیگه همه چی به روند سابق، کاملاً شاد و آروم برمیگشت.

همه چی درست شده بود!

(یک‌سال بعد)

کامرون عصبی غرغر کرد:

- من اصلاً از پیکنیک خوشم نمیاد!

جنی یکی زد پس گردن کامرون و گفت:

- انقدر حرافی نکن پیرمرد غرغرو، بیا که دیر شد.

و تند از پله‌های ورودی سالن پایین رفت و وارد محوطه‌ی قصر شد. کامرون غرید:

- رو اعصاب!

فاطمه از کنارش رد شد و بلند گفت:

- بهش میگم چی گفتی کامی.

و از کامرون دور شد و اون هم با عجله به سمت دروازه‌ی قصر رفت. کامرون که به‌زور داشت سبد و وسایل پیک‌نیک رو حمل می‌کرد بلند و خطاب به فاطمه داد زد:

- ازت توقع دیگه‌ای هم نداشتم دهن گشاد.

فاطمه برگشت و براش زیون درآورد و دوباره به راهش ادامه داد. من که کنار آیوان راه میرفتم و شاهد شاهد این صحنه بود خندیدم. سیسیلی و سینی‌تیا هم که کنار ما می‌اومدن هم خندیدن و لنو عصبی از کنارشون گفت:

- آره بخندین، شما که فشار روتون نیست.

سیسیلی بهش نگاه کرد و گفت:

- الان دوتا سبد داری حمل میکنی انقدر غرغر میکنی؟

لنو حرصی گفت:

- دوتا سبد؟! این دوتا کوفتی اندازه چهارتا سبده!

سیسیلی و سینی‌تیا هردو باهم خندیدن که کامرون گفت:

- ولشون کن اینا رو لنو، زورشون فقط به من و تو میرسه.

من دوباره خندیدم و آیوان هم خندید که ایزابلا از کنار من گفت:

- این پیرمرد هرچقدر پیرتر میشه غرغرو و رو اعصاب‌تر میشه.

این رو که گفت من و آدینا که هردو کنار ایزابلا بودیم زدیم زیر خنده و کامرون برگشت سمت ما و حرصی گفت:

- شنیدم چی گفتی.

ایزابلا ابرو بالا انداخت و گفت:

- خب که چی؟

کامرون که کم آورد فقط پوکر نگاهش کرد و دوباره چرخید و به راهش ادامه داد و پیش بقیه کنار دروازه ایستاد.

ما هم سمت دروازه حرکت کردیم و همون موقع ماشین جدید هانیه رو دیدم که جلوی در توقف کرد و یهو کله‌ی خودش و رویا هردو همزمان از شیشه‌در اومد و هردوشون با نیش باز به ما نگاه کردن.

رویا دست تکون داد و گفت:

- در خدمت باشیم عزیزان.

هانیه با خنده داد زد:

- ماشین جدید و نوی هانیه در خدمت‌گزاری به شما آماده‌س.

کامرون وسایل رو زمین گذاشت و گفت:

- تو فعلا مراقب باش مثل قبلی نیوکه.

این رو گفت و یهو قیافه هانیه پوکر شد. همه خندیدیم و رفتیم سمتشون.

چه‌قدر تو این یک‌سال طعم شادی واقعی رو کنار تک‌تک این کسانی که الان پیشم بودن چشیدم. چه‌قدر تک‌تکشون برام با ارزش بودن و مطمئن بودم که اگه یکیشون نبود هرگز نمی‌تونستم دوباره بخندم.

یک سال پیش که جنگه بین خون آشام ها تموم شد تموم کدورت ها هم باهاش خاک شد. آدینا حالا داره با ما زندگی میکنه و حضورش واقعا همه مون رو شاد میکنه و می دونم که آیوان هم از حضور خواهرش پیشمون خوشحاله، همون طور که آدینا هم خیلی خوشحاله؛ اما آسیم... خب اون رفت. نمی دونم کجا فقط گفت نمی تونه کنار ما زندگی کنه و ترجیح میده تنهایی به ادمه ی زندگیش بپردازه. آیوان و آدینا و بقیه هم به نظرش احترام گذاشتیم و آیوان گفت که اگه زمانی خواست که دوباره برگرده در قصر ما به روش بازه.

و حالا همه مون داشتیم طعم یه زندگی شاد و بی غم و دغدغه رو کنار همدیگه می چشیدیم. با همدیگه. حتی با وجود هانیه که یه آدمیزاد بود ولی نقش پررنگی تو زندگی ما داشت و گاهی اون می اومد به ما سر میزد و گاهی هم ما به شهر می رفتیم. الان هم به عنوان کادوی ماشین نوی هانیه به پیشنهاد خودش داریم برای پیکنیک به جنگل میریم.

من و آیوان کناری ایستادیم و به کل کل های کامرون و هانیه و خنده های بقیه نگاه کردیم. من خندیدم که آیوان آروم گفت:

- امیدوارم این پیرمرد یه روز دست از این دیوونگی هاش برداره.

با خنده گفتم:

- هروقت تو دست از دیوونگی هات برداشتی اونم بر میداره.

سرش رو چرخوند و بهم نگاه کرد. ابرو بالا انداخت و گفت:

- من؟

نگاهش کردم و من هم ابرو بالا انداختم و گفتم:

- بله، تو.

لبخند بدجنسی زد و گفت:

- که من دیوونهم، هان؟

منم شیطان لبخند زدم و گفتم:

- درش شکی نیست.

سرش رو سمتم بیشتر خم کرد و خیره بهم زمزمه کرد:

- آره خب، شاید واقعا دیوونهم.

سوالی نگاهش کردم که یهو خم شد و از کل کل های بقیه و غفلتشون سوءاستفاده کرد و سریع من رو بوسید. یه بوسه ی گرم، داغ، پر عشق و پر از خواستن. من هم همراهیش کردم و بعد ازم فاصله گرفت.

مماس صورت همدیگه، آروم و ملایم گونه م رو نوازش کرد و تو صورتم زمزمه کرد:

- دیوونه ی تو.

و بهم خیره شد و من هم با عشق بهش زل زدم. بهم لبخند زد و دستش رو دورم حلقه کرد. تو آغوشش فرو رفتم و بعد باهم بقیه نگاه کردیم که قهقهه میزدن و کامرون و هانیه همچنان درحال کل کل بودن.

دستم رو دور بازوی آیوان حلقه کردم و به دخترم، رویا زل زدم که شاد بود و می خندید. فکر کنم بالاخره به شادی واقعی رسیدم، درست زمانی که داستاتم روبه پایان میره.

پایانی که این بار تلخ نیست و با مرگ تموم نمیشه؛ بلکه این بار پایان داستان من، پایان داستان اصیل و خونخوار، با قدرت تموم میشه. بدون هیچ خون و مرگی، همراه با روشنایی مطلق!

(پایان)

رمان‌های دیگه‌ی من:

انقراض نسل جاودانان

آبرِ خون‌آشام

حربه‌ی احساس

نطفه‌ی انتقام (جلد دوم حربه‌ی احساس)

الهه‌ی خونین

دو جلدی گُنام گرگ

مجموعه‌ی رانیکا داناوان

جوخه‌ی جادو

جهت ارتباط با من به پیج [@kimia_varesi](mailto:kimia_varesi) در اینستاگرام مراجعه کنید و نظرات با ارزشتون رو برام ارسال کنید :